۲۶۰

۱۷۹۹۵
۲۳۶۹۷۲

۹۴۷۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: مجموعه اشعار - ۱- رباعیات خیام - ۲- منتخب غزلیات
مؤلف: دیوان سعدی - ۳- چند قصیده و غزل از صابر شیرازی
موضوع: کاتب صابر شیرازی
شماره قفسه
ف ۷۴۹۶

شماره ثبت کتاب
۶۲۳۸۶
۱۰۹۹۳

نسخ - فهرست شده -
۷۴۹۶
۵۲۰۰

۲۷

۱۷۹۵۸
۲۳/۹/۲۲

مجلس شورای ملی
کتابخانه

بازدید
۱۳۸۲

۹۴۷۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: مجموعه اشعار ۱- رباعیات خیام ۲- منتخب طیبات

مؤلف: دیوان سعدی ۳- چند قصیده و غزل از صابر شیرازی

موضوع: کاتب صابر شیرازی

شماره قفسه

ف ۷۴۹۶

شماره ثبت کتاب
۶۲۳۸۴
۱۰۹۹۳

فهرست شده
۷۴۹۶

۵۲۰۰

این مجموعه رباعیات حکیم الهی عمر خیام است که بترتیب حروف نوشته آمده

بسم الله الرحمن الرحیم

آمد سحری ندا از میخانهٔ ما   کای رند خراباتی دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می   زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

وله

از بادهٔ لعل لعل شد گوهر ما   آمد بفغان ز دست ما ساغر ما
از بس که همی خوریم می بر سر می   ما بر سر می شدیم و می بر سر ما

وله

قرآن که مهین کلام خوانند آنرا   که گاه نه بر دوام خوانند آنرا
در خط پیاله آیتی روشن هست   کاندر همه جا مدام خوانند آنرا

گر می نخورد

وله

گر می نخوری طعنه مزن مستان را   گر توبه دهد توبه کنم یزدان را
تو فخر بدین کنی که من می نخورم   صد کار کنی که می غلام است آنرا

وله

چون عهده نمیشود کسی فردا را   خوش کن نفسی این دل پر سودا را
می نوش بنور ماه ای ماه که ماه   بسیار بگردد و نه بیند ما را

وله

مردان نبود که خلق خوار انداو را   وز بیم بدی ننگ شمارند او را
مرد آنکه نمود پشت دستی بکرم   رندان همه روی دست دارند او را

وله

برخیز بیا دوست برای دل ما   حل کن بجمال خویشتن مشکل ما
یک کوزه می بیار تا نوش کنیم   زان پیش که کوزها کنند از گل ما

وله

چون درگذرم بباده شوئید مرا / تلقین ز رباب و چنگ گوئید مرا
خواهید بروز حشرم از بهر حساب / از خاک در میکده جوئید مرا

ولە

ای آنکه گزیدهٔ جهانی تو مرا / خوشتر ز دل و دین و جانی تو مرا
از جان صنما عزیزتر چیزی نیست / صد بار عزیزتر ز جانی تو مرا

ولە

ای خواجه یکی کام روا کن ما را / دم در کش و در کار خدا کن ما را
ما راست رویم لیک تو کج بینی / رو چاره دیده کن رها کن ما را

ولە

در راه نیاز هر ولی را دریاب / در کوی حضور مقبلی را دریاب
صد کعبهٔ آب و گل بیکدل نرسد / کعبه چه روی برو دلی را دریاب

ولە

چندان بخورم شراب کاین بوی شراب / آید ز تراب چون روم زیر تراب

[illegible]

تا بر سر خاک من رسد مخموری / از بوی شراب من شود مست و خراب

ولە

ماییم و می و مطرب و این کنج خراب / جان و دل و جام و جامه پر درد شراب
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب / آزاد ز باد و خاک و از آتش و آب

ولە

در میکده ذکر باده چل اسم منست / رندی و پرستیدن می قسم منست
من جان جهانم که درین دیر مغان / این صورت کون جملگی جسم منست

ولە

از منزل کفر تا بدین یک نفس است / وز عالم شک تا بیقین یک نفس است
این یک نفس عزیز را خوش میدار / چون حاصل عمر ما همین یک نفس است

ولە

ای چرخ فلک خرابی از کینهٔ تست / بیدادگری پیشهٔ دیرینهٔ تست
گر سینهٔ پر کینهٔ تو بشکافند / بس گوهر قیمتی که در سینهٔ تست

این رباعی را
بنام حکیم خیام شنیده ام
و در دواوین خطی چاپی
وی ندیده ام
خیام جهان جمله چو نقشی است بر آب
وان آب نه آب بلکه موجی ز سراب
وان موج سراب هم خیالی در خواب
وان خواب چه خواب خواب مستان خراب
ع

ولَه

این یکدو سه روزه نوبت عمر بگذشت | بگذشت چنانکه بگذرد باد بدشت
تا من باشم غم دو روزه نخورم | روزی که نیامدست و روزی که گذشت

ولَه

آن لعل گران بها ز کان دگرست | وان در یگانه را نشان دگرست
اندیشهٔ این و آن خیال من و تست | افسانهٔ عشق را زبان دگرست

ولَه

ما کافر عشقیم و مسلمان دگرست | ما مور ضعیفیم و سلیمان دگرست
از ما رخ زرد و جگر پاره طلب | بازارچهٔ قصب فروشان دگرست

ولَه

دل سر حیات اگر کماهی دانست | در موت هم اسرار الهی دانست
اکنون که تو با خودی ندانستی هیچ | فردا که ز خود روی چه خواهی دانست

ولَه

می خوردن و

می خوردن و شاد بودن آیین منست | فارغ بودن ز کفر و دین دین منست
گفتم بعروس دهر کابین تو چیست | گفتا دل خرم تو کابین منست

ولَه

ساقی چو زمان پی شکست من و تست | دنیا نه سراچه نشست من و تست
گر زانکه بدست من و تو جام میست | میدان بیقین که حق بدست من و تست

ولَه

نی لایق دوزخم نه در خورد بهشت | ایزد داند گل مرا از چه سرشت
چون کافر دوزخی و چون قحبهٔ زشت | نی دین و نه دنیا و نه امید بهشت

ولَه

امروز که نوبت جوانی من است | می نوشم از آنکه کامرانی من است
عیبش مکنید اگرچه تلخست خوش است | تلخ است از آنکه زندگانی من است

ولَه

جز حق حکمی که حکم را شاید نیست | هستی که ز حکم او برون آید نیست

هر چیز که هست آنچنان می باید
آن چیز که آنچنان نمی باید نیست

ولہ

روزی که در آن آمدن و رفتن ماست
آن را نه بدایت نه نهایت پیداست
کس پی نبرد دمی درین معنی راست
کاین آمدن از کجا و رفتن بکجاست

ولہ

تا هشیارم خرد ز من پنهانست
ور مست شوم در خردم نقصانست
حالیست میان مستی و هشیاری
من بندهٔ آن که زندگانی آنست

ولہ

عمری بگل و لاله برفتیم به گشت
یک کار من از دور فلک راست نگشت
از می چو نشد هیچ مرادی حاصل
رندانه ز سر چه بد گذشتیم و گذشت

ولہ

بسیار دویدیم بگرد در و دشت
و اندر همه آفاق بگشتیم بگشت
از کس نشنیدیم که آمد زین راه
زین ره که برفت رهرو و باز نگشت

چون لاله

۵

ولہ

چون لاله به طرف جو قدح گیر بدست
با لاله رخی اگر ترا فرصت هست
می نوش بخرمی که این چرخ کهن
ناگاه ترا چو خاک گرداند پست

ولہ

دیریست که صد هزار عیسی و پیداست
طوریست که صد هزار موسی و پیداست
قصریست که صد هزار قیصر بگذاشت
طاقیست که صد هزار کسری و پیداست

ولہ

بسیار بگشتیم بگرد در و دشت
وز آن همه گشت کار من نیک نگشت
از ناخوشی زمانه عمرم باری
گر خوش نگذشت باری ناخوش بگذشت

ولہ

چون کار نه بر مراد ما خواهد رفت
اندیشه و جهد ما کجا خواهد رفت
پیوسته نشسته‌ایم در حسرت خود
دیر آمده‌ایم زود ما باید رفت

ولہ

بتخانه و کعبه خانهٔ بندگیست   ناقوس زدن ترانهٔ بندگیست
محراب و کلیسیا و تسبیح و صلیب   حقا که همه نشانهٔ بندگیست

ولہ

می بر کف من نه که دلم در تابست   وین عمر گریزپای چون سیمابست
برخیز که بیداری دولت خوابست   دریاب که آتش جوانی آبست

ولہ

ای دل چو نصیب تو همه خون شدنست   احوال تو هر لحظه دگرگون شدنست
ای جان تو درین تن بچه کار آمده   چون عاقبت کار تو بیرون شدنست

ولہ

روزی که شود اذا السماء انفطرت   و آندم که شود اذا النجوم انکدرت
من دامن تو بگیرم اندر عرصات   گویم صنما بای ذنب قتلت

ولہ

گر کار تو نیکست به تدبیر تو نیست   ور بد بود آن نیز به تقصیر تو نیست

تسلیم و رضا

تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی   چون نیک و بد جهان به تدبیر تو نیست

ولہ

هر سبزه که بر کنار جوئی رستست   گوئی ز لب فرشته خوئی رستست
پا بر سر سبزه تا بخواری ننهی   کان سبزه ز خاک ماهروئی رستست

ولہ

خاکی که بزیر پای هر حیوانیست   زلف صنمی و عارض جانانیست
هر خشت که بر کنگرهٔ ایوانیست   انگشت وزیری و سر سلطانیست

ولہ

در هر دشتی که لاله زاری بودست   آن لاله ز خون شهریاری بودست
هر شاخ بنفشه که ز زمین میروید   خالیست که بر روی نگاری بودست

ولہ

این کوزه چو من عاشق زاری بودست   در حسرت لعل آبداری بودست
این دسته که در گردن او می‌بینی   دستیست که بر گردن یاری بودست

ولله

پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است
گردنده فلک نیز بکاری بوده است
زنهار قدم بخاک آهسته نهی
کان مردمک چشم نگاری بوده است

ولله

تا دور جهان باقی و قدح مستانست
خورشید ازل تا به ابد تابانست
آن نکته که در جام جهان بین دیدند
در ساغر رندان جهان پنهانست

ولله

چون آمدنم نه بمن بد روز نخست
این رفتن بیمراد عزمیست درست
برخیز و میان ببند ای ساقی چست
کاندوه جهان بمی ز دل باید شست

ولله

چندین غم مال و حسرت دنیا چیست
هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست
گر این نفسیست در تن عاریتی است
با عاریتی عاریتی باید زیست

ولله

کی بدم بمز

گویند مرا بهشت با حور خوشست
آن عالم با نوا و با نور خوشست
من بنده نقد گلشن و جام میم
کان بانگ دهل شنیدن از دور خوشست

ولله

در پای قرابه غلغل می چه خوشست
وان زاری زار و ناله نی چه خوشست
در بر بت دلفریب و در سر می ناب
فارغ ز غم زمانه هی هی چه خوشست

ولله

[illegible]
می گرچه بشرع زشت نامست خوشست
دیریست که با هر چه حرامست خوشست

ولله

چون ابر به نوروز رخ لاله بشست
برخیز و بجام باده کن عزم درست
این سبزه که امروز تماشاگه تست
فردا همه از خاک تو بر خواهد رست

ولله

چون آب بجویبار و چون باد بدشت
روزی دگر از عمر تو خواهد بگذشت
هرگز غم دو روز نخواهم خوردن
روزی که نیامدست و روزی که گذشت

ولله

در پرده اسرار کسی را ره نیست
زین تعبیه جان هیچکس آگه نیست
جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست
می خور که زمانها چنین کوته نیست

یکجرعهٔ می ز ملک کاوس بهٔ است — وز تخت قباد و کشور طوس بهٔ است
هر ناله که عاشقی برآرد بسحر — از نعرهٔ زاهدان سالوس بهٔ است

ولـه

میخوردن من نه از برای طرب است — نز بهر فساد و ترک دین و ادب است
خواهم که به بیخودی برآرم نفسی — می خوردن من مدام از این سبب است

ولـه

خیّام که خیمهای حکمت میدوخت — در کورهٔ غم فتاده ناگاه بسوخت
مقراض اجل طناب عمرش ببرید — دلّال قضا برایگانش بفروخت

ولـه

گویند مرا که دوزخی باشد مست — قولیست خلاف دل در آن نتوان بست
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود — فردا بینی بهشت همچون کف دست

ولـه

نیکی و بدی که در نهاد بشر است — شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عشق — چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است

ولـه

گویند مخور باده که شعبان نه رواست — هم نیز رجب که آن مه خاص خداست
شعبان و رجب ماه خدا است و رسول — ماه رمضان خوریم کان خاصهٔ ماست

ولـه

اجزای

اجزای پیاله که در هم پیوست — بشکستن آن روا نمیدارد مست
چندین سر و روی نازنین و سر و دست — از مهر که پیوست و بکین که شکست

ولـه

آباد خرابات ز میخوردن ماست — خون دو هزار توبه در گردن ماست
گر من نکنم گناه رحمت که کند — آرایش رحمت از گنه کردن ماست

ولـه

در عالم بیوفا که منزلگه ماست — بسیار بجستیم نقابیی که مراست
چون روی تو ماه نیست روشن گفتیم — چون قد تو سرو نیست میگوییم راست

ولـه

زان باده که روح را حیات دگر است — پر کن قدحی گرچه ترا درد سر است
بر نه بکفم که کار عالم سمر است — بشتاب که روز عمر اندر گذر است

ولـه

در فصل بهار اگر بتی حور سرشت — یک کوزه می بیار بر لب کشت
هر چند بنزد عالم این باشد زشت — ولـه از سگ بترم گر نکنم یاد بهشت

ای دل چو زمانه میکند غمناکت — ناکه برود ز تن روان پاکت
بر سبزه نو باده دیرینه بنوش — زان پیش که سبزه بر دمد از خاکت

ولە

دارنده چو ترکیب طبایع آراست — باز از چه فکندش این چنین در کم و کاست
گر نیک بد آن شکستن از بهر چه بود — ور نیک نبود زاهدا این جرم کراست

ولە

از رهزن بهر دری نمیباید تاخت — با نیک و بد زمانه میباید ساخت
از تاسک چرخ و کعبتین تقدیر — هر نقش که پیدا شود آن باید باخت

ولە

چون تیغ گشاد اجل سپر هیچ است — وین محتشمی و سیم و زر هیچ است
چندانکه ز چشم عقل در می نگرم — نیکیست که نیکیست دگر هیچ است

ولە

با دشمن و دوست فعل نیکو نیکوست — بدگی کند آنکه نیکیش عادت و خوست
با دوست چو بد کنی شود دشمن تو — با دشمن اگر نیک کنی گردد دوست

آن باده

آن باده که قابل صورهاست بذات — گاهی حیوان میشود و گاه نبات
تا ظن نبری که نیست گردد هیهات — موصوف بذاتست اگر نیست صفات

ولە

عمریست که مداحی می ورد من است — اسباب می است هر چه در گرد من است
زاهد اگر استاد تو عقلست اینجا — خوش باش که استاد تو شاگرد من است

ولە

ای آمده از عالم روحانی تفت — حیران شده در چهار و پنج و شش و هفت
میخور که در آخر تو بگل خواهی خفت — کم خور غم عالمی که چون رفتی رفت

تفت یعنی گرم

ولە

در مدرسه و صومعه و دیر و کنشت — ترسنده ز دوزخند و جویای بهشت
آنکس که ز اسرار خدا باخبر است — زین تخم در اندرون خود هیچ نکشت

ولە

امروز که آوینه مراد انام است — می نوش کن از قدح چه جای جام است
هر روز اگر یک قدح می خوردی — امروز ز یک الف صد و ده کام است

ترکیب طبایع چو بکام تو دمیست ‌‌ تو داد کن ارچه بر تو هر دم ستمیست
با اهل خرد نشین که اصل تن تو ‌‌ گردی و شراری و نسیمی و نمیست

ولە

با مطرب و می حور سرشتی گر هست ‌‌ با آب روان و لب کشتی گر هست
به زین مطلب دوزخ فرسوده متاب ‌‌ حقا که جز این نیست بهشتی گر هست

ولە

در خواب مرا دوش خردمندی گفت ‌‌ کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
امروز بروی خاک گلشن لب جو ‌‌ میخور که بزیر خاک میباید خفت

ولە

من می خورم و مخالفان از چپ و راست ‌‌ گویند مخور باده که دین را اعداست
چون دانستم که می عدوی دین است ‌‌ والله بخورم خون عدو را که رواست

ولە

دوران جهان بی می و ساقی هیچ است ‌‌ بی زمزمه نای عراقی هیچ است
هر چند در احوال جهان مینگرم ‌‌ حاصل همه عشرت است و باقی هیچ است

ابر آمد

ابر آمد و زار زار بر سبزه گریست ‌‌ بی باده گلرنگ نمیباید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست ‌‌ تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

ولە

دریاب که از روح جدا خواهی رفت ‌‌ در پرده اسرار خدا خواهی رفت
میخور که ندانی ز کجا آمده ‌‌ خوش زی که ندانی بکجا خواهی رفت

ولە

بر چهره گل شبنم نوروز خوش است ‌‌ در صحن چمن سرو دل افروز خوش است
از دی که گذشت هر چه گویی خوش نیست ‌‌ خوشباش و ز دی مگو که امروز خوش است

ولە

یزدان چو گل وجود ما را آراست ‌‌ دانست ز فعل ما چه بر خواهد خاست
بی قدرت او نیست گناهی که مراست ‌‌ این پرسش در قیامت از بهر چه خواست

ولە

با باده نشین که ملک محمود این است ‌‌ وز چنگ شنو که لحن داود این است
از نامده و رفته دگر یاد مکن ‌‌ خوشباش تو حال و داد که مقصود این است

گردون اثری ز عمر فرسوده ماست — جیحون قدری ز اشک پالوده ماست
دوزخ شرری ز رنج بیهوده ماست — (جنت ثمری) فردوس بری ز وقت آسوده ماست

ولہ

امروز ترا دسترس فردا نیست — واندیشه فردات بجز سودا نیست
ضایع مکن این دم ار دلت شیدا نیست — کاین باقی عمر را بها پیدا نیست

ولہ

عدن نیز جایی که همیشه بعیش در آن باشند

اکنون که بهشت عدن را ماند دشت — گرد می و طرف بوستان باید گشت
فردا که جهان بساط شادی بنوشت — کی باز نیاوریم روزی که گذشت

ولہ

چون چرخ بکامت ای خردمند نگشت — خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت
چون باید مرد و بود نیها همه هست — چه مور خورد بگور یا گرگ بدشت

ولہ

شادی مطلب که حاصل عمر دمیست — هر ذره ز خاک کیقبادی و جمیست

احوال

احوال جهان و اصل این عمر که هست — خوابی و خیالی و فریبی و دمیست

ولہ

این طرفه رباط را که عالم نامست — آرامگه ابلق صبح و شامست
بزمیست که وا مانده صد جمشیدست — گوریست که تکیه گاه صد بهرامست

ولہ

بلبل چو بباغ ناله بردست گرفت — می باید همچو لاله بر دست گرفت
زان پیش که مردمان بناگه باهم — گویند فلان پیاله بردست گرفت

ولہ

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت — بگذاشت مرا و راه کوی تو گرفت
اکنون ز من خسته نمی آرد یاد — بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

ولہ

آن قصر که بهرام در آن جام گرفت — روبه بچه کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که گور صید میکرد مدام — امروز نگر که گور بهرام گرفت

ولہ

اکنون که گل سعادتت بربارست — دستت ز جام می چرا بیکارست

می خور که زمانه دشمن غدار است
دریافتن روز چنین دشوار است

ولہ

مهتاب بنور دامن شب بشکافت
می خور که دمی خوشتر ازین نتوان یافت
خوش باش و میندیش که مهتاب بسی
بعد از من و تو بخاک ما خواهد تافت

ولہ

زین پیش بسی مرد و بسی زن بوده است
کافاق ز جمله شان مزین بوده است
زود آنکه تن تو خاک خواهد گشتن
کاین خاک رهت هزار زده تن بوده است

ولہ

تا کی ز چراغ مسجد و دود کنشت
تا کی ز زیان دوزخ و سود بهشت
رو بر سر روز اولین شو که قدر
آنچه از بد و نیک بودنی بود نوشت

ولہ

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت
کرد اهل بهشت خوب یا دوزخ زشت
جامی و بتی و بربطی بر لب کشت
این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت

خیام تنت

خیام تنت بخیمه ماند راست
جانش سلطانست و منزلش دار بقاست
فراش اجل ز بهر دیگر منزل
ویران کند این خیمه چو سلطان برخاست

ولہ

تا چند زنم بروی دریا خشت
نومید شدم چو بت پرستان کنشت
باریدن ابر فرودین بر لب کشت
می خواهم و معشوقه چه دوزخ چه بهشت

ولہ

هر کو رقمی ز عقل در دل بنگاشت
یک دم ز عمر خویش ضایع نگذاشت
یا در طلب رضای یزدان کوشید
یا راحت خود گزید و ساغر برداشت

ولہ

ای وای بر آن دل که در آن سوزی نیست
سودازده مهر دل افروزی نیست
روزی که تو بی باده بسر خواهی برد
ضایع تر از آن روز ترا روزی نیست

ولہ

من بنده عاصیم رضای تو کجاست
تاریک دلم نور و صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی
این بیع بود لطف و عطای تو کجاست

ولە

در مجلس دهر ساز مستی پستست / نی چنگ و نه نای نه دهل در دستست
رندان همه ترک می پرستی کردند / جز محتسب دهر که دایم مستست

ولە

از ما رمقی بسعی ساقی ماندست / وز صحبت خلق بی وفاقی ماندست
از بادهٔ دوش جرعهٔ بیش نماند / وز عمر ندانم که چه باقی ماندست

ولە

نفسیست به بسک سرای علیماندراست / جز نابک میان تهی راه و هیچ نحاست
رو به صفتیست و خواب خرگوش مراست / آشوب پلنگ دارد و کرکی قاماست

ولە

از آتش این طایفه جز دودی نیست / وز هیچکسم امید بهبودی نیست
دستی که ز دست چرخ بر سر دارم / بر دامن هر که میزنم سودی نیست

ولە

بیگانه اگر وفا کند خویش منست / ور خویش جفا کند بداندیش منست
گر زهر موافقت کند تریاکست / ور خویش مخالفت کند نیش منست

تابتوانی

تا بتوانی غم جهان هیچ مسنج / بر دل منه از اندوه نا آمده رنج
خوش میخور و می بخش گر از زر و گنج / با خود نبری گرچه بسی داری گنج

ولە

کو مطرب و می تا بدهیم داد صبوح / سرمستی و عاشقی و فریاد صبوح
ما را ز جهان همین بسه می آید خوش / خوش وقت کسیکه میکند یاد صبوح

ولە

چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ / پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ
می ده که پس از من و تو این ماه بسی / از سلخ بغره آید از غره بسلخ

جرم همه دارای فلک میداند / کو موی بموی و رگ برگ میداند
گیرم تو بزرق خلق را بفریبی / با او چه کنی که یک بیک میداند

ولە

آنها که محیط فضل و آداب شدند / در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون / گفتند فسانهٔ در خواب شدند

ولہ

آنها که اسیر عقل و تمییز شدند — در حسرت هست و نیست ناچیز شدند

کر باخبری تو آب انگور گزین — کاین بیخبران بغوره میویز شدند

ولہ

حال گل و مل باده پرستان دانند — نی تنگدلان و تنگدستان دانند

زین بیخبری با خبران معذورند — ذوقیست درین شیوه که آن مستان دانند

ولہ

ز آوردن من نبود گردون را سود — وز بردن من نیز جلالش نفزود

وز هیچکسی نیز دو گوشم نشنود — کاوردن و بردن من از بهر چه بود

ولہ

آنکس که زمین و چرخ و افلاک نهاد — بس داغ که او بر دل غمناک نهاد

بسیار لب چو لعل و گیسوی چو مشک — در طبل زمین و حقهٔ خاک نهاد

ولہ

خورشید صبح [نور] بر بام افکند — کیخسرو روز مهره در جام افکند

می خور که منادی سحرخیزان — آوازهٔ اشربوا در ایام افکند

این قافله

این قافلهٔ عمر عجب میگذرد — دریاب دمی که از طرب میگذرد

ساقی غم فردای حریفان چه خوری — پیش آر پیاله که شب میگذرد

ولہ

آنها که در آمدند و با جوش شدند — آشفتهٔ ناز و طرب و نوش شدند

خوردند پیاله و مدهوش شدند — با خاک لحد جمله هم آغوش شدند

ولہ

هرگز دل من ز علم محروم نشد — کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد

هفتاد و دو سال فکر کردم — معلومم شد که هیچ معلوم نشد

ولہ

توبه نکند هر که شاتش باشد — از باده که چون آب حیاتش باشد

اندر رمضان اگر کسی توبه کند — باری ز نمار تا نجاتش باشد

ولہ

از باده شب اگر خمارم نبود — می خوردن روز اختیارم نبود

کفتی مکن اختیار میخوردن روز — جز خوردن روز هیچ کارم نبود

آن روز که توسن فلک زین کردند — آرایش مشتری و پروین کردند

می بود نصیب ما ز دیوان قضا — ما را چه گنه قسمت ما این کردند

در روز جزا که آخرت خواهد بود / قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا / حشر تو بصورت صفت خواهد بود

وله

زان پیش که بر سرت شبیخون آرند / فرمای بتا تا می گلگون آرند
تو زر نه‌ای غافل نادان که ترا / در خاک نهند و باز بیرون آرند

وله

چون مرده شوم خاک مرا گم سازند / واحوال مرا عبرت مردم سازند
پس خاک مرا باده آغشته کنید / وز کالبدم خشت سر خم سازند

وله

فرمای بتا میم بابذان دهند / هر لحظه شرابیم خوش و تابان دهند
از دوزخ و از بهشت و از حور و قصور / فارغ بنشین که آن بر آوان دهند

وله

می خور که تنت بخاک در ذره شود / وآن خاک تن تو پیاله و خمره شود
مشنو سخن بهشت و دوزخ ز کسان / عاقل بچنین وعده کجا غره شود

چون بهره خمره
گویند خم و کوچک را

گویند که فردو

گویند که فردوس برین خواهد بود / وآنجا می ناب و حور عین خواهد بود
گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک / چون عاقبت کار همین خواهد بود

وله

زاهد گوید بهشت و کوثر باشد / جوی دو روان ز شهد و شکر باشد
پر کن قدح باده و بر دستم ده / نقدی ز هزار نسیه بهتر باشد

وله

گویند بهر آن کسان که با پرهیزند / زان سان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوق از آنیم مدام / باشد که ز خاکمان چنان انگیزند

وله

ای همنفسان بمی مرا قوت کنید / وین رنگ چو کهربا چو یاقوت کنید
گر مرده شوم بمی بشوئید مرا / وز چوب رزم تختهٔ تابوت کنید

وله

اندیشهٔ جرم چو برابر گذرد / از آتش سینه آتشم از سر گذرد
لیکن شرط است بنده چون توبه کند / مخدوم بلطف از سر آن در گذرد

وله

آن قوم که در مکان تمکین رفتند / وآن طایفه کاندرین تلوین رفتند
مسکین مسکین بهر که هم میگفتند / تا آخر کار جمله مسکین رفتند

وله

در راه چنان رو که قیامت نکنند / با خلق چنان زی که ملامت نکنند
در مسجد اگر روی چنان رو که ترا / در پیش نخوانند و امامت نکنند

وله

خواهی که ترا رتبهٔ ابرار رسد / مپسند که کس را ز تو آزار رسد
از مرگ میندیش و غم رزق مخور / کاین هر دو بوقت خویش ناچار رسد

وله

از چرخ بانواع سخنها گفتند / این بیخبران که دُرّ دانش سفتند
واقف چو نگشتند ز اسرار نهان / اوّل زنخی زدند و آخر خفتند

وله

این خلق همه خران با افسوسند / پر شعله میان تهی چون فانوسند
خواهی تو کف پای ترا می بوسند / خوش نام بری که سخت ناموسند

وله

می خور که ز تو کثرت و قلّت ببرد / اندیشهٔ هفتاد و دو ملّت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیائی که از آن / یک جرعه خوری هزار علّت ببرد

وله

چون شاهد روح خانه پرداز شود / هر جزو باصل خویشتن باز شود
این ساز وجود چار ابریشم طبع / از زخمهٔ روزگار بی ساز شود

سود ازده را

وله

سود ازده را باده پر و بال بود / می بر رخ خاتون خرد خال بود
ماه رمضان باده نخوردیم و گذشت / باری شب عید از مه شوّال بود

وله

اندر بر این قوم چه گردی که خرند / دانش چه بری که از تو دانش نخرند
یکبار اگر آب حیاتت بدهند / روزی صد بار آبرویت ببرند

وله

فردا که نصیب نیکبختان بخشند / قسمی بمن بدپرستان بخشند
گر نیک آیم مرا از ایشان گیرند / ور بد باشم مرا با ایشان بخشند

وله

آنها که بکار عقل و دین میکوشند / افسوس که جمله گاو زر میدوشند
آن به که لباس ابلهی در پوشند / کامروز بعقل تره می نفروشند

وله

طبعم بنماز و روزه مایل شد / گفتم که نجات کلّیم حاصل شد
افسوس که آن وضو بیادی بشکست / وان روزه به نیم جرعه می باطل شد

ولُه

یک جرعه هزار مرد بدین ارزد
یک جام بصد شیخ بدآئین ارزد
در روی زمین ندیده‌ام غیر از می
تلخی که هزار جان شیرین ارزد

ولُه

در میکده جز بمی وضو نتوان کرد
از بهر نمازی که نکو نتوان کرد
خوش باش که این پردهٔ مستوری ما
بدرید چنان شد که رفو نتوان کرد

ولُه

مگذار که غصه در حصارت گیرد
واندیشهٔ جور روزگارت گیرد
می خور بکنار سبزه و آب روان
زان پیش که خاک در کنارت گیرد

ولُه

می گرچه حرام است ولی تا که خورد
وانگاه چه مقدار و کجا با که خورد
هرگاه که این چار شرط آمد جمع
گر می نخورد مردم دانا که خورد

ولُه

من باده بجام یکمنی خواهم کرد
خود را بدو جام می غنی خواهم کرد
اول سه طلاق عقل و دین خواهم داد
پس دختر رز را بزنی خواهم کرد

کس مشکل اسرار

ولُه

کس مشکل اسرار فلک نگشاد
کس یک قدم از نهاد بیرون ننهاد
تا می نگرم ز مبتدی و ز استاد
عجز است بدست هر که از مادر زاد

ولُه

از دفتر عمر پاک می‌باید شد
در دست اجل هلاک می‌باید شد
ای ساقی خوش لقا تو خوش خوش ما را
آبی در ده که خاک می‌باید شد

ولُه

خاکی که بر آن دُردی می افشانند
وز دین کسی آتش غم بنشانند
سبحان الله تو باده می‌پنداری
آبی که ز صد درد دلت برهانند

ولُه

رفتیم و زمانه آشفته بماند
با آنکه ز صد گهر یکی سفته نماند
افسوس که صد هزار معنی دقیق
از بیخردی خلق ناگفته بماند

ولُه

آنها که بکهنه و نو موصوفند
در راه برای یکدو نان موقوفند
گویند که شبلی و جنیدیم همه
شبلی نه ولی بکرخ نامعروفند

آن قوم که سجاده پرستند خرند	وله	زیرا که بزیر بار سالوس درند
این از همه طرفه‌تر که در پردهٔ زهد	اسلام فروشند ز کافر بترند

وله

گر باده بکوه در دهی رقص کند	ناقص بود آنکه باده را نقص کند
از باده مرا توبه چه میفرمائی	باده است که آن تربیت شخص کند

وله

یاران موافق همه از دست شدند	روزی دو ز ما پیشترک مست شدند
بودند تنک شراب در مجلس عمر	در پای اجل یکان یکان پست شدند

وله

می خواهم خورد تا که جانم باشد	گر سود جهان جمله زیانم باشد
ای جان جهان در این جهان خوش بزیم	من کی دانم کران جهانم باشد

وله

پر کن قدح باده بدستم ده زود	تا نوش کنم که بودنیها همه بود
غم خوردن بیهوده کجا دارد سود	کاین چرخ فلک بسی چو ما کشت و درود

وله

آنگه که نهال عمر برکنده شود	و اجرام زیکدیگر پراکنده شود
وز آنکه صراحی بکنند از گل ما	حالی که ز باده تر شود زنده شود

شادیها

وله

شادیها کن که اندهان خواهد بود	جسم همه در خاک نهان خواهد بود
تو باده خور و غم جهان هیچ مخور	خود غم خورد آنکه در جهان خواهد بود

وله

قومی که بخواب مرگ سر باز نهند	تا حشر ز قیل و قال خود باز رهند
تا کی گوئی کسی خبر باز نداد	در بیخبری از چه خبر باز دهند

وله

توبه مکن ای رند گرت می باشد	صد تائب باد غات در پی باشد
گل جامه دران بلبلان نعره زنان	در فصل چنین توبه روا کی باشد

وله

تا یار شراب جان فزایم ندهد	صد بوسه فلک بر سر و پایم ندهد
گویند که توبه کن گرت وقت آید	چون توبه کنم اگر خدایم ندهد

وله

کس را پس پردهٔ قضا راه نشد	وز سر قدر هیچ کس آگاه نشد
هر کس ز ره قیاس حرفی آورد	معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

یکسان بد و روز اگر شود حاصل مرد
وز کوزه شکسته دم آبی سرد
محکوم کم از خودی چرا باید بود
یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

ولہ

طبعم همه با روی چو گل پیوندد
دستم همه با ساغر مل پیوندد
از هر جزوی نصیب خود بردارم
زان پیش که جزوها بکل پیوندد

ولہ

تا زهره و مه در آسمان گشت پدید
بهتر ز می لعل کسی هیچ ندید
من در عجبم ز میفروشان کایشان
به زانکه فروشند چه خواهند خرید

ولہ

آن حق که بقدرت سر و رو میسازد
پیوسته همی زشت و نکو میسازد
گوئی که قرابه گر مسلمان نبود
من بشنو آنم که کدو میسازد

ولہ

گویند که ماه رمضان گشت پدید
آن به که ز می مست بخسپم تا عید
حالی که بود آخر شعبان می ده
من بعد چو گرد باده نتوان گردید

گر یار منید

گر یار منید ترک طامات کنید
ولہ
غمهای مرا بمی مکافات کنید
چون مرده شوم خاک مرا خشت زنید
جا رخنهٔ دیوار خرابات کنید

ولہ

آنها که جهان زیر قدم فرسودند
واندر طلبش جمله جهان پیمودند
آگاه نگشتیم که ایشان شب و روز
زین حال چنانکه بود آگه بودند

ولہ

تا خاک مرا بقالب آمیخته اند
بس فتنه که از خاک من انگیخته اند
من بهتر ازین نمیتوانم بودن
کز بوته مرا چنین برون ریخته اند

ولہ

من می خورم و هر که چو من اهل بود
میخوردن من به پیش او سهل بود
میخوردن من حق ز ازل میدانست
گر می نخورم علم خدا جهل بود

ولہ

آنکس که ز روی دین و علم اهل بود
داند که جواب شبهه سهل بود
علم ازلی این علت عصیان خواندن
نزد حکما ز غایت جهل بود

شب نیست که عقل در تحیر نشود **ولہ** وز گریه کنار من پر از در نشود
کی پر نشود این کاسهٔ سر از سودا — آن کاسه که سر نگون بود پر نشود

ولہ

نابرده بصبح در طلب شامی چند — ننهاده برون ز خویشتن گامی چند
در کسوت خاص آمده عامی چند — بدنام کننده نکونامی چند

ولہ

چون حور ازل بود مرا انشا کرد — بر من ز نخست درس عشق املا کرد
وانگاه قراضه ریزهٔ قلب مرا — مفتاح در خزاین معنا کرد

ولہ

خرم دل آنکسی که معروف نشد — در جبه و دراعه و در صوف نشد
سیمرغ صفت بعرش پروازی کرد — در کنج خرابهٔ جهان کوف نشد

ولہ

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد — از دست اجل بسی جگرها خون شد
کس نامد از آن جهان که پرسم از وی — کاحوال مسافران عالم چون شد

ولہ

خوش باش که عالم گذران خواهد بود — روح از پی تن نعره زنان خواهد بود
این کاسهٔ سرها که تو بینی بکچند — زیر قدم کوزه گران خواهد بود

نی جا

نی جام عمر کهنه نو خواهد شد **ولہ** نی سیر جهان بکام تو خواهد شد
می خور ز سبو و کوزهٔ ناذوق مخور — کاین کوزه چو بشکند سبو خواهد شد

ولہ

خوش باش که ماه عید نو خواهد شد — نی کار کسی بکام او خواهد شد
این ساقی اگر باده دهد ور ندهد — میدان که سر جمله فرو خواهد شد

ولہ

در وقت اجل چو کارم آماده کنید — هم بستر خاکم ز نخی ساده کنید
بر خاک لحد چو خشت خواهید نهاد — زنهار که آب و گلش از باده کنید

ولہ

گر یک نفست ز زندگانی گذرد — مگذار که جز بشادمانی گذرد
زنهار که سرمایهٔ این ملک جهان — عمر است چنان کش گذرانی گذرد

ولہ

دادم بامید روزگاری بر باد — نابوده ز روزگار روزی دلشاد
زان می‌ترسم که روزگارم ندهد — مهلت که ز روزگار بستانم داد

ولہ

یکروز فلک کار مرا ساز نکرد — هرگز سوی من یکی خوش آواز نکرد
روزی نفسی از پی شادی بردم — کان روز بدست صد غمم باز نکرد

مسکین تن من درین غریبی فرسود — ولَه — آواره ز خانمان کجا بتواند بسود
عمرم بگذشت و یک نفس شاد نگشت — تا عاقبتم اجل کجا خواهد بود

ولَه

آورد به اضطرابم اول به وجود — جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
رفتیم به اکراه و ندانیم چه بود — زین آمدن و بودن و رفتن مقصود

ولَه

آنها که خلاصهٔ جهان ایشانند — بر اوج فلک براق همت رانند
در معرفت ذات تو مانند فلک — سرگشته و سرنگون و سرگردانند

ولَه

از می طرب و نشاط و مردی خیزد — وز طبع ورق خشکی و سردی خیزد
گر باده خوری تو سرخ روی خواهی بود — وز خوردن سبز زرد روئی خیزد

ورق برگ درخت بنگ معروف

ولَه

با روی نکوی و لب جوی و مل و ورد — تا بتوانم عیش و طرب خواهم کرد
تا بوده‌ام و باشم و خواهم بودن — می خورده‌ام و میخورم و خواهم خورد

ولَه

یک جرعه می ملک جهان می ارزد — خشت سر خم هزار جان می ارزد
آن کهنه که از لب می ازو پاک کنی — حقا که هزار طیلسان می ارزد

ماه رمضان

ماه رمضان چنانکه امسال آمد — ولَه — بر پای خردمند گران حال آمد
ای یار خدای خلق را غافل ساز — تا پندارند ماه شوال آمد

ولَه

افسوس که نامهٔ جوانی طی شد — وان تازه بهار زندگانی دی شد
آن مرغ طرب که نام آن بود شباب — فریاد ندانیم کی آمد کی شد

ولَه

میخواره اگر غنی بود عور شود — وز عربده‌اش جهان پر از شور شود
در حقهٔ لعل از آن زمرد ریزد — تا دیدهٔ افعی غمان کور شود

ولَه

فردا علم جفا طی خواهم کرد — با طالع سعد قصد می خواهم کرد
معشوقه موافقست ایام بکام — اکنون بخم نشاط کی خواهم کرد

ولَه

موجود حقیقی بجز انسان نبود — با هر کسی این حدیث آسان نبود
یک جرعه ازین شراب پیش درکش — تا خلق خدا پیش تو یکسان نبود

ولَه

چون نیست درین زمانه سودی ز خرد — جز بیخرد از زمانه سودی نبرد
پیش آور از آن که خرد را ببرد — تا بو که زمانه سوی ما در نگرد

پیوسته خرابات ز رندان خوش باد ول در دامن زهد زاهدان آتش باد
آن دلق دو صد پاره و آن صوف کبود افکنده بزیر پای دردی کش باد

ول

در دهر کسی بگلعذاری نرسید تا زین چمنش بدین خاری نرسید
در شانه نگر که تا بصد شاخ نشد دستش بسر زلف نگاری نرسید

ول

در سر هوس بتان چون خرم باد بر دست مدام آب انگورم باد
گویند مرا خدا ترا توبه دهاد او خود ندهد من نکنم دورم باد

ول

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد وز بهر نشست آشیانی دارد
نی خادم کس بود نه مخدوم کسی گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

ول

چندان بر و این ره که دوئی برخیزد گر هست دوئی ز رهروی برخیزد
تو وا نشوی ولی اگر جهد کنی جائی برسی کز تو توئی برخیزد

ول

گر چه گنه جستجو خواهد بود وان یار عزیز تندخو خواهد بود
از خیر محض بد نیاید هرگز خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود

[illegible]

خوش باش گر آه من بجوزا نرسد وز گریه من سیل بدریا نرسد
گفتی که بتو باده خورم پس فردا شاید که مرا عمر بفردا نرسد

ول

آن مرد نیم کز عدمم بیم آید آن نیم مرا خوشتر ازین نیم آید
جانیست بمن عاریتی داده خدا تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

ول

عید آمد و کارها نکو خواهد شد خیام شراب در سبو خواهد شد
افسار نماز و پوزبند روزه عید از سر این خران فرو خواهد شد

ول

افلاک که جز غم نفزایند دگر ننهند بجا تا نربایند دگر
نا آمدگان اگر بدانند که ما از دهر چه میکشیم نایند دگر

ول

از بود و نبود نیست چه داری تیمار وز فکرت بیهوده دل و جان افگار
خرم بزی و جهان بشادی گذران تدبیر نه با تو کرده اند اول کار

ول

وقت سحر است خیز ای شوخ پسر پر باده لعل کن بلورین ساغر
کاین یکدم عاریت درین کنج فنا بسیار بجوئی و نیابی دیگر

چون نیست در آخر آنچه او داد قرار / ولہ / چندین زپی مراد دل رنجه مدار
با تا ننهی بر دل خود چندین بار / بگذاشتن و گذشتن است آخر کار

ولہ

افسوس که ایام جوانی بگذشت / اوقات سرور و کامرانی بگذشت
از مشرق مرگ صبح پیری بدمید / احوال دلم چنانکه دانی بگذشت

ولہ

روزی که شود موی سر و ریش سفید / از رشتهٔ عمر خویش کن قطع امید
پایان حیات هر که باشد مرگست / آری بجهان کسی نماند جاوید

ولہ

تا چند کنم عرضه نادانی خویش / بگرفت دل من از پریشانی خویش
زنار مغان که بر میان بربستم / دانی زچه از ننگ مسلمانی خویش

ولہ

از نامدها زرد مکن چهرهٔ خویش / وز آمدها آب مکن زهرهٔ خویش
برگیر ز دنیای دنی بهرهٔ خویش / زان پیش که برکشد اجل دهرهٔ خویش

ولہ

می گرچه حرامست مدامش می‌نوش / با نغمهٔ چنگ صبح و شامش می‌نوش
جامی ز می لعلت اگر دست دهد / یک قطره رها مکن تمامش می‌نوش

ایام لب

ایام شباب رفت و خیل و حشمش / ولہ / تلخ است مرا عیش ولی می‌چشمش
آن قامت همچو تیر من گشته کمان / زن کرده‌ام از عصا و خوش میکشمش

ولہ

می را که کسی خجسته دارد پاسش / او آب حیاتست و منم الیاسش
من قوت دل و قوت روحش خوانم / چون خواند خدا منافع للناسش

ولہ

در کارگه کوزه‌گران رفتم دوش / دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
این کوزه با آن کوزه همی کرد خروش / کو کوزه‌گر و کوزه‌خر و کوزه‌فروش

ولہ

آن می که حیات جاودانیست بنوش / سرمایهٔ لذت جوانیست بنوش
سوزنده چو آتش است لیکن از لطف / سازنده چو آب زندگانیست بنوش

ولہ

خیام زمانه از کسی دارد ننگ / کو در غم ایام نشیند دلتنگ
میخور تو در آبگینه با نغمهٔ چنگ / زان پیش که آبگینه آید بر سنگ

ولہ

گر صلح نباشد فلکا جنگ اینک / ور نام نکو نیست من و ننگ اینک
جام می لعل ارغوان رنگ اینک / شیخ ار نخورد باده سر و سنگ اینک

گر گل نبود نصیب ما خار اینک ولہ ور نور نمی‌رسد بما نار اینک
گر خرقه و خانقاه و شیخی نبود ناقوس و کلیسا و زنار اینک

ولہ
هان صبح دمید و دامن گل شد چاک برخیز و صبوح کن چرا ای غمناک
می نوش دلا که صبح بسیار دمد او روی بما کرده و ما روی بخاک

ولہ
روحی که منزه است ز آلایش خاک مهمان تو آمد است از عالم پاک
میده تو بباده صبوحی مددش زان پیش که گوید انعم الله مساک

ولہ

ای چرخ فلک نمی‌شناسی نمک پیوسته مرا برهنه داری چو سمک
از چرخ زنی دو مرد و زن آسایند ای چرخ زنان به از تو ای چرخ فلک

ولہ
چند از غم و غصه جهانی چو هلال برخیز و شادی کن زان فارغ بال
از سبزه چو شد روی جهان مینا مثل درکش می لعل از قدحی مالامال

ولہ
با سرو قدی تازه‌تر از خرمن گل از دست من جام می و دامن گل
زان پیش که ناگه شود از باد اجل پیراهن عمر تو چو پیراهن گل

بی او

می بر کف من نه و برآور غلغل ولہ با نعرهٔ عندلیب و صوت بلبل
بی نغمه اگر روا بدی می خوردن می از سر مینا نزدی آن قلقل

ولہ
از سطح حضیض خاک تا اوج زحل کردم همه مشکلات عالم را حل
بیرون جستم ز بند هر مکر و حیل هر بند گشاده شد مگر بند اجل

ولہ
تا کی ز جفای ناکسان تنگ شویم وین تابش دهر پر ز نیرنگ کشیم
برخیز و غم جهان مخور گر مردی عید است بیا تا می گلرنگ کشیم

ولہ

ایزد چو نخواست آنچه من خواسته‌ام کی گردد راست آنچه من خواسته‌ام
گر جمله صواب است که من خواسته‌ام پس جمله خطاست آنچه من خواسته‌ام

ولہ
از خالق کردگار و از رب رحیم نومید مشو بجرم و عصیان عظیم
گر مست و خراب مرده باشی امروز فردا بخشد بر استخوانهای رمیم

ولہ
گر من گنه روی زمین کرده‌ستم عفو تو امید است که گیرد دستم
گفتی که بروز عجز دستت گیرم عاجزتر ازین مخواه کاکنون هستم

وله

بر خود در آز و آرزو در بستم
وز منت هر ناکس و کس وارستم
جز دوست کسی نیست که گیرد دستم
من دانم و او چنانکه هستم هستم

وله

امشب شب قدر است من از می مستم
بی باده نبوده‌ام دمی تا هستم
لب بر لب جام و سینه بر سینهٔ خم
تا روز مگر سبو بگیرد دستم

وله

تا ظن نبری که من بخود موجودم
یا این ره پرخطر بخود پیمودم
چون بود حقیقت من او بود همه
من خود که بدم کجا بدم کی بودم

وله

گفتم که دگر بادهٔ گلگون نخورم
می خون رزانست دگر خون نخورم
پیر خردم گفت که جد میگوئی
گفتم که مزاح میکنم چون نخورم

وله

امروز که نیست در سر آب تاکم
زهری بود ار زهر دهد تریاکم
زهر است غم جهان و تریاکش می
تریاک خورم ز زهر نبود باکم

وله

میلم بشراب ناب باشد دایم
گوشم بنی و رباب باشد دایم
گر خاک مرا کوزه گران کاسه کنند
آن کاسه پر از شراب باشد دایم

ای چرخ

وله

ای چرخ ز گردش تو خرسند نیم
آزادکنم که لایق بند نیم
گر میل تو با بی‌خرد و نااهل است
من نیز چنان اهل و خردمند نیم

وله

سر حلقهٔ رندان خرابات منم
افتاده بمعصیت ز طاعات منم
آنکس که شب دراز سرمست و خراب
تا روز همی کند مناجات منم

وله

فرزین شده زانکه مست غمهات شدم
وز اسب پیاده از جفاهات شدم
از بازی شاه و فیل مانند وزیر
رو بر رخ او نهاده و مات شدم

وله

من بی می ناب زیستن نتوانم
بی جام کشید بار تن نتوانم
من بندهٔ آن دمم که ساقی گوید
یک جام دگر بگیر و من نتوانم

وله

ای قاضی شهر از تو پرکارتریم
با این همه مستی تو هشیارتریم
تو خون کسان خوری و ما خون رزان
انصاف بده کدام خونخوارتریم

وله

من باده خورم ولیک مستی نکنم
جز سوی قدح دراز دستی نکنم
دانم غرضم ز می پرستی چه بود
تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

که روی بمصحفیم که دست بجام — که اهل حلالیم گهی مرد حرام
ماییم در این گنبد فیروزه رخام — نه کافر مطلق نه مسلمان تمام

ولہ

افسوس که بیفایده فرسوده شدیم — وز دور سپهر سرنگون سوده شدیم
دردا و ندامتا که تا چشم زدیم — نابوده بکام خویش نابوده شدیم

ولہ

پاک از عدم آمدیم و ناپاک شدیم — آسوده درآمدیم غمناک شدیم
بودیم ز آب دیده در آتش دل — دادیم بباد عمر و در خاک شدیم

ولہ

تا افسر خان و تاج کی بفروشیم — دستار و ردا ببانگ نی بفروشیم
تسبیح که پیک لشکر تزویر است — درویش بیک جرعه می بفروشیم

ولہ

چون نیست مقام ما درین دهر مقیم — پس ماندن بی باده خطائیست عظیم
تا کی ز قدیم و حادث ای مرد سلیم — چون من رفتم جهان چه حادث چه قدیم

ولہ

شبها گذرد که دیده بر هم نزنیم — تا پای نشاط بر سر غم نزنیم
برخیز دمی جامی از آن باده بیار — کاین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم

من باده

من باده تلخ دیرینه خورم — هم در رمضان هم شب آدینه خورم
انگور حلال خویش در خم کردم — تو تلخ مکن خدای تا می بخورم

ولہ

بی باده مباش تا تو آدمی بکدم — گر باده شود عقل و دل و دین محکم
ابلیس اگر باده بخوردی دردم — بردی دو هزار سجده پیش آدم

ولہ

بر مفرش خاک خفتگان می بینم — در زیر زمین نهفتگان می بینم
چندانکه بصحرای عدم می نگرم — نا آمدها و رفتگان می بینم

ولہ

با رحمت تو من از گنه نندیشم — با توشه تو ز رنج ره نندیشم
گر لطف تو ام سفید روی انگیزد — در حشر ز نامه سیه نندیشم

ولہ

یکروز ز بند عالم آزاد نیم — یکدم زدن از وجود خود شاد نیم
شاگردی روزگار کردم بسیار — در دور زمان هنوز استاد نیم

ولہ

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من — وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو — چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

ولە

حق جان جهانست و جهان جمله بدن / واصناف ملایکش حواس این تن
افلاک و عناصر و موالید اعضا / توحید همین است که گفتم بتو من

ولە

برخیز و مخور غم جهان گذران / بنشین و دمی بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفائی بودی / نوبت بتو خود کی آمدی از دگران

ولە

یارب بدل اسیر من رحمت کن / بر خاطر غمپذیر من رحمت کن
بر پای خرابات رو من بخشای / بر دست پیاله گیر من رحمت کن

ولە

بختی نه که با دوست در آمیزم من / صبری نه که از عشق بپرهیزم من
دستی نه که با قدر در آویزم من / پائی نه که از زمانه بگریزم من

ولە

گر پرده ز روی خود گشائی چه شود / یکلحظه جمال خود نمائی چه شود
با خویشتنم چو آشنائی دادی / از خویشم اگر دهی رهائی چه شود

ولە

تو آمده بپادشاهی کردن / با خویشتن ای آرزین تباهی کردن
دیروز نبودی و نباشی فردا / امروز زند امت چه خواهی کردن

ولە

چون حاصل آدمی در این شورستان / جز خوردن باده نیست یا دل و جان
خرم دل آنکه زین جهان زود برفت / آسوده تر آنکه خود نیامد بجهان

ولە

از گردش این دایره سرگردان / برخورداری دو نوع مردم را دان
یا باخبری ز جمله نیک و بدش / یا بیخبری از خود و از هر دو جهان

ولە

احوال جهان بر دلم آسان میکن / و افعال بدم ز خلق پنهان میکن
امروز خوشم بدار و فردا با من / آنچه از کرم تو میسزد آن میکن

ولە

یارب ز قبول و وز بدم باز رهان / مشغول خودم کن از خودم باز رهان
تا هشیارم نیک و بد میدانم / مستم کن از این و بیخودم باز رهان

ولە

دارم ز جفای فلک آینه گون / وز گردش روزگار خس پرور دون
از دیده رخی همچو پیاله پر اشک / در سینه دلی همچو صراحی پر خون

ولە

تا بتوانی حدیث یاران میکن / بنیاد فنا و کون ویران میکن
بشنو سخن حکیم خیامی را / هم می خور و هم روزن و احسان میکن

از آنکه وقوفست بر احوال جهان — شادی و غم و رنج بر او شد آسان
چون نیک و بد جهان نپاید چندان — خواهی همه درد باش خواهی درمان

ولہ

روزی که گذشت از او یاد مکن — فردا که نیامدست فریاد مکن
از نامده و گذشته خود یاد مکن — حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

ولہ

بردار پیاله و سبو ای دلجو — برگرد بگرد سبزه زار و لب جو
کاین چرخ ز خاک گلرخان در این کو — صد بار پیاله کرد و صد بار سبو

ولہ

ای آب حیات مضمر اندر لب تو — مگذار که بوسد لب ساغر لب تو
گر خون صراحی نخورم من بقدح — شاید که نهد پیاله لب بر لب تو

ولہ

آن قصر که با چرخ همی زد پهلو — بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره اش فاخته — بنشسته همی گفت که کوکو کوکو

ولہ

از آمدن و رفتن ما سودی کو — وز تار امید در جهان پودی کو
زین چرخ اثیر جان چندین پاکان — میسوزد و خاک میشود دودی کو

ولہ

آنم که پدید گشتم از قدرت تو — پرورده شدم بناز در نعمت تو
صد سال به امتحان گنه خواهم کرد — یا جرم من است بیش یا رحمت تو

ولہ

ای مانده بزور فرمین گرو — وز بهر دو دو نان رزق آنک دو دو
گفتی که پس از مرگ کجا خواهم رفت — می پیش من آر و هر کجا خواهی رو

ولہ

گر با خردی تو حرص را ایمن مشو — در پای طمع خوار و سرافکنده مشو
چون آتش تیز باش و چون آب روان — چون خاک بهر باد پراکنده مشو

ولہ

یاقوت لبا لعل بدخشانی کو — آن راحت روح راح ریحانی کو
گویند حرام در مسلمانی شد — تو می خور و غم مخور مسلمانی کو

ولہ

این چرخ فلک بهر هلاک من و تو — قصدی دارد بجان پاک من و تو
چون لاله بکف پیاله بر سبزه نشین — کآخر دمد این سبزه ز خاک من و تو

ولہ

روزی که نبود روز هلاک من و تو — وز تن برود روان پاک من و تو
ای بس که نباشیم و از این چرخ کهن — تابد مه نور بر سر خاک من و تو

از تن چو برود روان پاک من و تو وله خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
و آنگه ز برای خشت گور دگران در کالبدی کشند خاک من و تو

وله

مشنو سخن چرخ خوش آواز شده می خور ز کف ساقی دمساز شده
کان کرکس ما در آمد امروز برون فردا بینی بچون زن باز شده

وله

ساقی بصبوحی می ناب اندر ده مستان خراب را شراب اندر ده
مستیم و خراب در خرابات ز می آوازه بعالم خراب اندر ده

وله

ما عاشق و رند و می پرستیم همه سرمست می ناب الستیم همه
بگذشته ز فهم حس و از وهم خیال از ما مطلب هوش که مستیم همه

وله

هر روز خورم می که کنم شب توبه وز جام و پیاله لبالب توبه
و اکنون که شداست کار گل بر سر شاخ دانم چکنم ز توبه یارب توبه

وله

این ما به چرخ همین نگون افتاده در روی همه زیرکان زبون افتاده
ز هد می ساغر و مینا گرید وله لب بر لب و در میانه خون افتاده

جانا

جانا ز کدام دست بر خاسته وله گر طلعت خویش ما هر آراسته
خوبان جهان بعید روا را بیند تو عید بروی خویش آراسته

وله

دانی ز چه رو فتاده پست و ز چه راه آزادی سرو و سوسن اندر افواه
کاین دارد ده زبان ولیکن خاموش وان دارد صد دست ولیکن کوتاه

وله

دنیا ز مراد رانده گیر آخر چه وین نامه عمر خوانده گیر آخر چه
گیرم که بکام دل بمانی صد سال صد سال دگر بمانی گیر آخر چه

وله

گویند که بنگ بهر دولت نیکی به در جام شراب و نغمه چنگی به
در مذهب کاملان چنین ثابت است یک قطره می ز خون صد بنگی به

وله

یکجرعه می ز ماه تا ماهی به وان هم ز کف بتان خرگاهی به
مستی و قلندری و گمراهی به از هر چه بجز حق است کوتاهی به

وله

از درس ریا و زرق بگریزی به در حلقه زلف دلبر آویزی به
زان پیش که روزگار ریزد خونت تو خون قنینه در قدح ریزی به

بگذر صبا دامن گل چاک شده / بلبل چو چمن ز گل طربناک شده
هان باده خورید کای بسا گل ز باد / بر خاک فرو ریزد و ما خاک شده

ولہ

جانیست در این راه خطرناک شده / تن زیر زمین ز نیک و بد پاک شده
بس رهگذری که بگذرد بر سر ما / با بیخبر از آمد شدشان خاک شده

ولہ

ما و می و معشوق و صبوح ای ساقی / از ما نبود توبه نصوح ای ساقی
زین بیش مخوان قصهٔ نوح ای ساقی / پیش آر سبک راحت روح ای ساقی

ولہ

آنها که ز پیش رفته اند ای ساقی / در خواب غرور خفته اند ای ساقی
رو باده خور این حقیقت از من بشنو / باد است هر آنچه گفته اند ای ساقی

ولہ

در ده می لعل مشکبو ای ساقی / تا باز رهم ز گفتگو ای ساقی
یک کوزه می بیار زان پیش که دهر / خاک من و تو کند سبو ای ساقی

ولہ

زاهد نه ز زهد کرد سود ای ساقی / زیرا که عمل عیان نبود ای ساقی
پر کن قدح باده تو زود ای ساقی / کاندر ازل آنچه بد نمود ای ساقی

شمعست و شراب و ماهتاب ای ساقی / شاهد ز شراب هم خراب ای ساقی
از خاک بر آر این دل پر آتش را / بر باد من بیار آب ای ساقی

ولہ

در ده قدحی ز لعل ناب ای ساقی / برگیر ز آتشم به آب ای ساقی
تا عقل گریبان دلم خواهد داشت / دست من و دامن شراب ای ساقی

ولہ

جانم ز غم آمد به ستوه ای ساقی / در دل گرهیست زین گروه ای ساقی
آن بانگ خروس از دهن پیش آر / از باده چو چشم غره ای ساقی

گروه
غره چون
[illegible]

ولہ

بشکفت شکوفه می بیار ای ساقی / دست از عمل زهد بدار ای ساقی
زان پیش که پر کنند پیمانهٔ عمر / جام می لعل جوی و یار ای ساقی

ولہ

هنگام صبوح است و خروش ای ساقی / ما و می و کوی میفروش ای ساقی
چه جای صلاح است خموش ای ساقی / بگذر ز حدیث زهد و نوش ای ساقی

ولہ

چون هست زمانه در شتاب ای ساقی / بر نه بکفم جام شراب ای ساقی
هنگام صبوح عقل بر در زده ایم / می ده که بر آمد آفتاب ای ساقی

چون می ندهد اجل امان ای ساقی — در ده قدح شراب هان ای ساقی
غم خوردن بیهوده نه کار دل ماست — با این دو سه روز جهان فانی ای ساقی

ولہ

در سنگ اگر شوی چو خار ای ساقی — هم آب اجل کند گذار ای ساقی
خاک جهان پر غبار است ای ساقی — با دست بغش باده بیار ای ساقی

ولہ

هان تا بخرابات مجازی نایی — تا کار قلندری نسازی نایی
این ره ره مردان سرافراز است — جان باز اگر نه تا نبازی نایی

گردیست دو هر ز مغز گندم نانی — ور می دو منی ز گوسفندی رانی
با لاله رخی نشسته در ویرانی — عیشی است که نیست حد هر سلطانی

ولہ

در کارگه کوزه گری کردون رای — در پایهٔ چرخ دیدم استاده بپای
میکرد سبو و کوزه را دسته و پای — از تارک پادشاه و از پای گدای

ولہ

که گشته نهان و رخ بکس ننمایی — که در صور کون و مکان پیدایی
زاین جلوه گری بخویشتن می آیی — خود عین عیانی و خود بینایی

ولہ

هنگام صبوح ای صنم فرخ پی — بر ساز ترانه و پیش آور می
کافکنده بخاک صد هزاران جم و کی — این آمدن تیرمه و رفتن دی

ولہ

چون واقفی ای پسر ز هر اسراری — چندین چه بری بیهده هر تیماری
چون می نرود باختیارت کاری — خوش باش درین نفس که هستی باری

ولہ

چندانکه نگاه میکنم هر سوئی — از سبزه بهشت است و چو کوثر جوئی
صحرا چو بهشت است ز دوزخ مگو — بنشین به بهشت با بهشتی روئی

ولہ

با همت تو اندرین جهان دسترسی — هان تا نزنی بی می و ساقی نفسی
پیش از من و تو بسیار نمودند بسی — دنیا بکند کرای آزار کسی

ولہ

ای دهر بکردهای خود معترفی — در خانقه جور و ستم معتکفی
نعمت بخسان دهی و زحمت بکسان — زین هر دو برون نیست خری یا خرفی

ولہ

در باغ وجود غورهٔ ترش اول — شیرین شد و چه گردد تلخ چون آدمی
از چوب به تیشه گر کسی ساخت رباب — در بیشه چگونه که بسیار زدنی

ولہ

برگیر پیاله و سبوای دلجوی / بخرام بفرش سبزه زار و لب جوی
کاین چرخ ز صورت بتان مه روی / صد بار پیاله ساخت صد بار سبوی

ولہ

ای آنکه نتیجهٔ چهار و هفتی / وز هفت و چهار دایم اندر تفتی
میخور که هزار بار بیشت گفتم / باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی

ولہ

ای بادهٔ خوشگوار در جام بهی / بر پای خرد دلتام بند گرهی
هر کس که خورد از تو امانش ندهی / تا گوهر او ز کف او نه نهی

ولہ

یارب بگشای بر من از رزق دری / بی منّت مخلوق ز سپاهان حضری
از باده چنان مست نگهدار مرا / کز بیخبری نباشدم درد سری

ولہ

یارب بگشا که در گشاینده توئی / بنمای رهی که ره نماینده توئی
من دست بهیچ دستگیری ندهم / کایشان همه فانیند و پاینده توئی

ولہ

شاد آمدی ای راحت جانم که توئی / تو آن و من نه بر آنم که توئی
از بهر خدا نه از برای دل من / چندان می خور که من ندانم که توئی

گر آمدم

گر آمدنم بمن بدی نامدمی / ولہ / ور نیز شدن بمن بدی کی شدمی
به زان نبدی که اندرین دیر خراب / نه آمدمی نه بودمی نه شدمی

ولہ

ای دل تو به حل این معمّا نرسی / در نکتهٔ زیرکان دانا نرسی
اینجا ز می و جام بهشتی میساز / کانجا به بهشت هم رسی یا نرسی

ولہ

خواهی که اساس عیش محکم یابی / یکچند ز عالم دل بیغم یابی
فارغ منشین ز خوردن بادهٔ ناب / تا لذّت عمر را دمادم یابی

ولہ

هان تا بر مستان بدرشتی نشوی / یا از در نیکوان بزشتی نشوی
می خور که بخوردن و نا خوردن می / گر آلت دوزخی بهشتی نشوی

ولہ

در ده می لعل لاله گون صافی / بگشای ز حلق شیشه خون صافی
کامروز ز جام می برون نیست ترا / یکدوست که دارد اندرون صافی

ولہ

ای باده تو شربت همه غمهائی / چندان بکشم بر آمن شیدائی
گر دور مرا هر آنکه بنیند گوید / ای خواجه شراب از کجا می آئی

ولـه

از خانه برون آمد ناپاک تنی / وز دود جهنمش به تنش پیرهنی

بشکست صراحیم که عمرش کم باد / زان باده گلرنگ که مردی و منی

ولـه

با ما تو هر آنچه گوئی از کین گوئی / پیوسته مرا ملحد بی‌دین گوئی

من معترفم بهر چه گوئی لیکن / انصاف بده رسد ترا کاین گوئی

ولـه

تا در تن تست استخوان و رگ و پی / از خانه تقدیر منه بیرون پی

گردن منه ار خصم بود رستم زال / منت مبر ار دوست بود حاتم طی

ولـه

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه / وین عمر بخوشدلی گذارم یا نه

پر کن قدح باده که معلومم نیست / کاین دم که فرو برم بر آرم یا نه

ولـه

تن زن چو بزیر فلک بی‌باکی / می نوش که در جهان آفت ناکی

چون اول و آخرت بجز خاکی نیست / انگار که بر خاک نه در خاکی

ولـه

گویند مخور می که بلا کش باشی / در روز مکافات در آتش باشی

این هست ولی هر دو عالم خوشتر / آن یکدمه کز شراب سرخوش باشی

ولـه

ای کوزه گرا

[illegible]

ای کوزه گرا بنگر اگر هشیاری / ولـه / بر خاک عزیزان مپسندین خواری

انگشت فریدون و کف کیخسرو / در چرخ نهاده چه می پنداری

ولـه

هنگام سفیده دم خروس سحری / دانی که چرا همی کند نوحه گری

یعنی که نمودند در آئینه صبح / کز عمر شبی گذشت و تو بی‌خبری

تم الرباعیات افضل الحکما و اعرف العرفا و ادیب الادبا و سر دفتر ارباب شوق و صدر نشین محفل ذوق افصح الفصحا گوینده شیرین کلام عمر خیام که وفاتش در سنه سبع عشر و خمسمائة من الهجرة النبویة صلی الله علیه و آله در نیشابور اتفاق افتاده که خواجه نظام عروضی که وحید زمان خود بوده از شاگردان آنجناب علیهم الرحمه بید الفقیر الحقیر هندی ابن محمد طاهر زنجی فی الشیراز فی شهر محرم الحرام من شهور سنه تاسع و ثمانین و مائتین بعد الالف فی سن اثنی و سبعین با کمال ضعف امید که خداوند تعالی از سهو و خطا محافظت فرماید بالمحمد و آل الطاهرین

و این سه رباعی در هنگام فراغ بداهةً بخاطر رسید یادگار نوشته گذاشتم مگر [illegible]

این ابیات از رباعی که در ذیل آید / اکنون که در خوش و دلشاد و عاقی

این فرقه شعر از عمر خیام است / ولـه / کز نهر لب شکر و نبات نام است

اسرار حکیم را حکیمان دانند / ولـه / کز ذوق خلاص سخن هر عام است

گر باده تو می نخوری همه نوشت باد / در باده خورد ترا فراموشت باد

این پند حکیمانه ز صبا بشنو / در محفل باده این ز گوشت باد

[illegible]

ع ٣٧
٣٥
ع ١٧٩٤
٢٣/٩/٢٢

این رباعیات افصح المتکلمین شیخ مصلح الدین سعدی بلبل هزار داستان بستان شیراز رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

احد سامع المناجات — صمد کافی المهمات
هیچ پوشیده از تو پنهان نیست — عالم السر و الخفیات
زیر و بالا الم نیستوم اکفت — خالق الارض و السموات
شکر و حمد تو کی توانم گفت — حافظ فی جمیع حالات
سعدی از تو رضای تو طلبد — فاستجب یا مجیب دعوات

وله رباعیه
هر ساعتم اندرون بجوشد خون را
و آگاهی نیست مردم بیرون را
الا مگر آنکه روی لیلی دیدست — داند که چه درد میکند مجنون را

وله ایضا
عشاق بدام تو اسیرند بیا
بدخوئی تو بر تو نکیرند بیا

هر جور و جفا

هر جور و جفا که کرده معذوری — زان پیش که عذرت نپذیرند بیا

وله ایضا
دل میرود و دین نمیباید دوخت
چون زهد نباشد نتوان زرق فروخت
پروانه پسندد از شمع شنو — آن سوخت که شمع را چنین می افروخت

وله ایضا
آن ماه که گفتی ملک رحمانست
این بار اگر بگه کنی شیطانست
روئی که چو آتش بزمستان خوش بود — امروز چو پوستین بتابستانست

وله ایضا
آن یار که عهد دوستداری بشکست
میرفت و منش گرفته دامن در دست
میگفت که بعد ازین بخوابم بینی — پنداشت که بعد ازوم خوابی هست

وله ایضا
روزی گفتی شبی کنم دلشادت
و از بند غمان خود کنم آزادت
دیدی که از آن روز چه شبها بگذشت — گر گفته خود هیچ نیاید یادت

ماهی امید عمرم از شست برفت بیغا این روزم چو شب مست برفت

ولله ایضاً
عمری که دمی از آن بجانی ارزد
افسوس که رایگانم از دست برفت

با یک سر موی در تو هستی باقیست آیین دکان بت پرستی باقیست

ولله ایضاً
گفتی بت پندار شکستیم برستیم
آن بت که ز پندار برستی باقیست

گر زحمت مردمان این کوی از ماست یا نیز ترش بودن آن روی از ماست

ولله ایضاً
فردا که معنبر شود آن موی چو شست
ما نیز برون شویم چون موی از ماست

گویند هوای فصل آذار خوشست بوی گل و بانگ مرغ گلزار خوشست
ابریشم زیر و ناله زار خوشست ای بیخبران این همه با یار خوشست

ولله ایضاً
گویند مرو در پی آن سرو بلند
انگشت نمای خلق بودن تا چند

بیغا این پندم مده ای دانشمند من چون نروم که می‌برندم بکمند

چون بخت

چون بخت بتدبیر نکو نتوان کرد بیغا این سعی و گفتگو نتوان کرد

ولله ایضاً
گفتم بروم صبر کنم یکچندی
هم صبر بر او که صبر از او نتوان کرد

آهو بره را که شیر در پی باشد بیچاره چه اعتماد بر وی باشد

ولله ایضاً
این ملح در آب چند بتواند ماند
وین برف در آفتاب تا کی باشد

آن را که نظر بروی هر کس باشد در دین صاحب‌نظران خس باشد

ولله ایضاً
قاضی بدو شاهد بدهد فتوی شرع
در مذهب عشق شاهدی بس باشد

بس چون تو ملک سپهر بر تخت نشاند هر یک بمراد مدتی کامی راند

ولله ایضاً
زآن جمله بماند و دو گیتی بتو داد
دریاب که از تو هم چنین خواهد ماند

مردان همه عمر پای بر دوخته اند قوتی بهر از محنت اندوخته اند

وله ایضاً

ور دای قیامت بگناه ایشان را
شاید که بسوزند که خود سوخته اند

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند — بربود دلم ز دست و در پا فکند

وله ایضاً

این دین من شوخ میدهد دل به کمند
خواهی که بکس دل ندهی دین به بند

ما را بچه وجه از تو صبوری باشد — یا طاقت دوستی و دوری باشد

وله ایضاً

جائی که درخت گل سوری باشد
نالیدن بلبلان ضروری باشد

چون صورت خوب خویش در آینه دید — وآن کام و دهان و لب و دندان لذیذ
میگفت چنانکه میتوانست شنید — بس جان بلب آمد که بر این لب نرسید

وله ایضاً

امشب نه بیاض روز بر می آید
نه نالهٔ مرغان سحر می آید
بیدار نشسته ام نظر بر که کوه — تا صبح کی از سنگ بدر می آید

نوروز که سیل

نوروز که سیل در کمر میگردد — **وله** — چون سنگ از سر کوهسار بر میگردد
از چشمهٔ چشم ما برفت اینهمه سیل — گوئی که دل تو سخت تر میگردد

وقتست که چشم غنچه خوابش ببرد — **وله** — باد از رخ گل حسن شبابش ببرد
گل وقت رسیدن آب عطار ببرد — عطار بوقت رفتن آبش ببرد

گر آدمئی باده گلرنگ بخور — **وله** — با نالهٔ نای و نغمهٔ چنگ بخور
گر یک خوری چو سنگ باشی بر جای — یکبار چو بنگ میخوری سنگ بخور

تا سر نکنم در سرت ای مایهٔ ناز — **وله** — کوته نکنم ز دامنت دست نیاز
هر چند که راه هست دور و دراز — در راه بمیرم و نگردم ز تو باز

ای کشته جفای تو چو زلف تو دراز — **وله** — وی بی سببی گرفته پای از من باز
دی دست ز آستین بر آورده بعهد — وامروز کشیده پای در دامن باز

وله ایضاً

من با دگری دست به پیمان ندهم — دانم که بنوفتد حریف از تو بهم
دل بر تو نهم که راحت جان منی — ور زانکه دل از تو برکنم بر که نهم

ولە

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم — بی دیدنش از گریه نیاساید چشم

ما را ز برای دیدنش باید چشم — ور دوست نه بیند به چه کار آید چشم

ولە

ما حاصل عمری بدمی بفروشیم — صد خرمن شادی بغمی بفروشیم

در یکدم اگر هزار جان دست دهد — در حال بخاک قدمی بفروشیم

منتخب قطعات سعدی رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس دار خدای لطیف دانا را — که لطف کرد و بهم بر گماشت اعدا را

همیشه باد خصومت میان دو ترسا را — که مرگ هر دو طرف تهنیت بود ما را

ولە

در چشمت ار حقیر بود صورت فقیر — کوته نظر مباش که در سنگ گوهر است

کیمخت نافه را که حقیر است و شوخگن — قیمت بر آن کنند که پر مشک اذفر است

کیمخت [illegible] پوست [illegible] شوخگن بمعنی چرکن است

ولە

چنین که هست نماند قرار دولت و ملک — که هر شبی را ابی اختلاف روزی هست

چو دست دست تو باشد در احسان کن — که دست دست تو باشد اگر بگردد دست

ان گیر

ولە

آن کیست که دل نهاد و فارغ بنشست — پنداشت که مهلتی و تأخیری هست

گو میخ مزن که خیمه میباید کند — گو رخت منه که بار میباید بست

ولە

دیت بر پشت مار مالیدن — به تلطف نه کار هشیار است

کان بد اخلاق بیمروت را — پی سنگ بر سر زدن سزاوار است

ولە

هرگز بمال و جاه نگردد بزرگ نام — بدگوهری که خبث طبیعیش در رگ است

قارون گرفتمت که شدی در توانگری — سگ نیز با قلاده زرین همان سگ است

ولە

عیب ایشان مکن که پیش ملوک — پشت خم می کنند و بالا راست

هر که را بر سماط بنشستی — واجب آمد بخدمتش برخاست

چون مکافات فضل شو نکرد — عذر بیچارگی بها راست

ولە

خواست تا غنیمت کند پرورده بیکان آن — لاغری بر من گرفت آن گدائی فربه را بدست

گرچه درویشم بحمد الله گفتش منعمم — شیر اگر مفلوج باشد همچنان از خر به است

ولە

گر در همه شهر یک سر نیشتر است — در پای کسی رود که درویش تر است

با آن همه راستی که میزان دارد — میل از طرفی کند که آن بیشتر است

ولە

دشمن اگر دوست شود چند بار — صاحب عقلش نشمارد بدوست

مار همانست بسیرت که هست — گرچه بصورت بدر آید ز پوست

صاحب کمال را چه غم از نقص مال و جاه — چون ماه منظری که بر او سرخ و زرد نیست

ولە

مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق — بهتر ز جامه که در آن هیچ مرد نیست

گرم اجیتو در بهشت برند — دیده از دیدنت نخواهم دوخت

ولە

همچنیم خدای وعده بکرد — که مراد در بهشت باید سوخت

گر تو گوئی حدیث عشق مگوی — آه فریاد حلقم بر زبانم لیکن از منع گریه خواهی کرد

[illegible]

[illegible]

بیا که پرده براندازم از صورت حال | دعای خیر تو گویم گرم نوازش کنی
وگر خلاف کنی بر خلاف خواهم گفت

ولَه

ملک آمین درخت بارور است | زان قناعت بمیوه باید کرد
چون برآید ز ریشه‌اش بادی | میوه یکبار بیش نتوان خورد
بلند ار میوه کوتاه کن دست | که کوته خود ندارد دست بر شاخ
[illegible] | که نتوانی بیفکندن انداخت بر کاخ

ولَه

پس چون تو ملک زمانه بر تخت نشاند | هر یک بمراد خویشتن کامی راند
چون زان همه باز ماند گیتی بتو داد | کن داد که از تو هم چنین خواهد ماند

ولَه

دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود | دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد
خرم دلی که حاصل عمر عزیز را | با دوستان بخورد و بدشمن رها نکرد
مانگویی که عاملان حریص | نیکخواهان دولت شاهند
کاتخته ملک و خزینه افزایند | از شانی جمیل میکاهند
راحت از مال وی بخلق رسان | تا همه عمر دولتش خواهند
اگر خونی بریزد پادشاهی | بسا خونا که بر ناحق بریزند
بباید کشت هر [illegible] گرگی | بزاری تا دگر گرگان گریزند

ولَه

آسیا سنگ گیر ار مثنی | بدو مرد از کمر بغلطانند
لیکن از زیر بر زبر بردن | هزار آدمیش نتوانند

ولَه

شد غلامی که آب جوی آرد | آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی | ماهی این بار رفت و دام ببرد

ولَه

یاد دارم ز پیر دانشمند | تو هم از من بیاد دار این پند
آنچه بر نفس خویش نپسندی | نیز بر نفس دیگری مپسند

[illegible]

[illegible] بکنند

نشان آخر عهد و زوال ملک این است | که در مصالح بیچارگان نظر نکنند
بدست خویش مکن قصر جاه خود ویران | که دشمنان تو با تو ازین بتر نکنند

ولَه

آدمی زاد و نیک محضر باش | تا ترا بر دواب فضل نهند
تو بعقل از دواب ممتازی | ورنه ایشان بقوت از تو بهند

ولَه

نه سام نریمان نه افراسیاب | نه کسری نه دارا نه جمشید ماند
تو هم دل مبند ای خداوند ملک | چو کس را ندانی که جاوید ماند
چه دور جوانی بآخر رسید | بیابان پیری چه امید ماند

ولَه ایضاً

ز دور چرخ چه نالی بتیغ خویش بنال | که از گزند تو مردم بشور می نالند
بگفتمت که چو زنبور زشت خوی مباش | که چون برت نبود پای بر سرت مالند

ولَه

بسیار برفتند و بجائی نرسیدند | ارباب فنون با همه علمی که نخواندند

ولَه

توفیق و سعادت چو نباشد چه توان کرد | ابلیس براندند و بر او کفر بماندند
چو نیکبخت شدی ایمن از حسود مباش | که خار دین بدبخت نیکبختانند
چو دستشان نرسد لاجرم به نیکی خویش | بدی کنند بجای تو هر چه بتوانند

ولَه

گر جهان فتنه گیرد از چپ و راست | و آتش صاعقه پیش و پس باشد
تو پریشان مکن دل کس را | چه پریشانیت ز کس باشد
راستی پیشه گیر و امین باش | کان باشنده تو بس باشد

ولَه

خونیان را بود بحشر هراس | شبروان را غم از عسس باشد
ناگهان بانگ در سرای افتد | که فلان را محل وعده رسید

[illegible]

ولہ
هیچ فرصت ورای آن مطلب / که کسی مرگ دشمنان بیند
تا بمیرد یکی بناکامی / دیگری شاد کام بنشیند
تو هم ایمن مباش غره مشو / که فلک پس بدوست بگزیند
شاد کامی مکن که من هستم / مرغ دانه یکان یکان چیند

ولہ ایضاً
بسا بساط خداوند ملک و دولت را / که آب دیده مظلوم در نوردید است
ز قطره قطره باران خرد در کهسار / چه سنگهای گران از کمر بگردید است

ولہ ایضاً
یکی نصیحت درویش وار خواهم گفت / گران موافق شاه زمانه می آید
بروز کوش بفریاد دادخواهان کن / که تیر آه سحر بر نشانه می آید

ولہ ایضاً
هر که بر روی زمین مهلت عیشی دارد / ای بسا روز که در زیر زمین خواهد بود
کشتی آرام بگیرد که بود بر سر آب / تا جهان بر سر آبست چنین خواهد بود

ولہ
عامل ظالم بسنان قلم / دزدی بی تیر و کمان میکند
وانکه زبان میرسد از وی بخلق / فهم ندارد که زیان میکند
گله ما را گله از گرگ نیست / اینهمه بیداد شبان میکند
چون بکند رخنه بدیوار باغ / دزد که ناطور همان میکند

ناطور: چون ساطور نگاهبان باغ انگور و بستان

ولہ قطعه
بند کار از بروی خود منواز / کاین سخن سهل سر تری گوید
کانکه با خود برابرش گردی / زود باشد که برتری جوید

پیوندی

ولہ
شنیده‌ام که بیوه زنی درد مند / همی گفت و سر بر زمین مینهاد
هر آن کدخدائی که بر بیوه زن / ترحم نیارد زنش بیوه باد

ولہ
تو خود ستم مکنی بیگناه بر نرنجی / و گر کنی سر تسلیم بر زمین دارد
به غیثی از مگس نحل بگذشت نباید / که نیش سابقه نوش انگبین دارد
صانع نقشبند بی مانند / گر همه نقش او نکو آید / رزق طایر نهاده در پر و بال
ما که بر رزق خود فرو آید / روزی عنکبوت بی پر را / داده پر تا بسبزه و آید

ولہ
در یاب گر این جهان گذر خواهد بود / وین حال بصورت دگر خواهد بود

ولہ ایضاً
گر خود همه خلق زیر دستان تواند / دست ملک الموت زبر خواهد بود

ولہ ایضاً
هیچ دانی که آب دیده پیر / از دو چشم جوان چرا چکد

ولہ
از دست تهی کرم نیاید / هر چند دلش جواد باشد / مسکین چکند سوار چالاک / اسپش چو نه بر مراد باشد

ولہ
خر بجل خز آدمی نشود / گرچه در پای منبری باشد / آدمی را که تربیت نکنند / تا بصد سالگی خری باشد

ولہ
ای غره برحمت خداوند / در رحمت او کسی چه گوید / هر چند موثر است باران / تا دانه نیفکنی نروید

ولہ
گر تیر جفای دشمنان می آید / دلتنگ مشو که دوست می فرماید / بر یار ذلیل هر ملامت کاید / چون یار عزیز می پسندد شاید

ولہ
هر کجا دردمندی از سر شوق / گوش بر ناله حمام کند / زاغی از گوشه بر آرد بانگ / وان تلذذ بر او حرام کند / حیف باشد صفیر بلبل را / که زفیر خرش اجام کند / کاج بلبل خموش بنشستی / تا خر آواز خود تمام کند

ولہ
گر خردمند از اوباش جفائی بیند / تا دل خویش نیازارد و درهم نشود / سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین شکند / قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

ولہ
اگر ملازم خاک در کسی باشی / چو آستانه بدیم خسیت باید بود / ز بهر نعمت دنیا که خاک بر سر او / بر این مثال که گفتم بسیت باید بود / هزار سال تنعم بدان نمی ارزد

۴ برف بر بام سالخورده بست / آب در خانه شما نچکد

[illegible]

چه گنجها که نهادند و دیگری برداشت ولهُ چه رنجها که کشیدند و دیگری آسود
بتازیانهٔ مرگ از سریرش بدر کردند که سلطنت بسر تازیانه منفرد بود
نفس که نفس بر آن تکیه میزنند ثبات ندارد بوقت مرگ بدانند که بادی بیهوده
ولهُ خداوند دولت خطائی کند شب و روز ضایع بخمر و خمار
جهانبانی و تخت کیخسروی مقامی بزرگست کوچک مدار
که گر پایهٔ طفلی برآید بسنگ ز تو باز پرسند روز شمار
هر که خیری کرد و موقوفی گذاشت ولهُ رسم خیرش همچنان بر جای دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن تا بماند نام نیکت برقرار
ولهُ بردند همسران و پاکان از پی دو نان جفای بسیار
دل تنگ مکن که نیک و پسندان پیوسته درم زنند و دینار
قدر زر و سیم کم نگردد و آهن نشود بزرگ مقدار ولهُ گروهی
از سر جمع بخبر گویند برین به سر بدگوی تا نگویند راز من این نگویم و دانم
تامل اولیتر که تره نیست سر مرد تا بروید باز جزای نیک و بد خلق با خدای انداز
که مکر با بجد او بنگر گرد باز ولهُ چون زهرهٔ شیران بدرد نعرهٔ کوس زنهار
مده جان گرامی بفسوس با آنکه خصومت نتوان کرد بسازد دستی که بدندان
نتوان برد ببوس ولهُ دل میدهد ای حکیم بر دنیا که نه چیزیست جاه مختصرش
شکر آنان چو زنند زین عدد که بدند زهر در شکرش پیش از آن کز نظر نهان گردند
ای برادر ببین از نظرش خرد باشد بچشم اهل تمیز که بزرگی بود بدین قدرش

کم جاه

هر که اخلاق ظاهرش با خلق نیک بینی گمان بد مبرش حسن عنوان معلوم باشد است
خبر خوش بود به نامه درش آنکه ظاهر کدورتی دارد بتر از زو به باشد اندرونش
زندگانی و مرده نش بد بود که نماند و بماند نسیم و زرش رطب از شاهدی
شیرینی است که خورد چوب و سنگ بر شجرش شجر مقل در بیابان ها رسید
از کس آفتی بسرش بلبل اندر قفس نماند اسیر جان من چه نعلت هنرش
زاغ ملعون از آن خبیث تر است که فرستند باز بر اثرش و ز لطافت
که هست با طاوس در مصحف نهند بال و پرش که شنیدی ز دوستان حذا
که نشاید مصیبتی بسرش هر بهشتی که در جهان خلد است دوزخی بود و اسب گذر
ولهُ ای که دانش بخلق آموزی آنچه گوئی بخلق خود بنیوش خویشتن را
علاج چون نکنی باری از عیب دیگران خاموش محتسب گو نه همه در بازار
محتسب ندارد که روی هوش ولهُ نمکی گفت عنکبوتی را کاین چه سیاق بیت است و
ساعد بار یک گفت اگر در کمند من افتی پیش حسیمت جهان کنم تاریک
ولهُ خلق در ملک خدا از همه جنسی باشد زاهدان خورده مگیر بلکه بیا مدیح ما بنیم
هر کسی را عملی هست و امیدی دارد ما گدایان فقیریم نه بازرگانیم ولهُ
امروز که دستگاه داری و توان بیخی که بر سعادت آرد بنشان پیش از تو
بدست دیگری بود جهان بعد از تو هم آنچنان بود دیگر بان ولهُ
بشنو بارادت سخن پیر کهن تا فهم کنی کار جهان را سر و بن خواهی که
کسی را نرسد بر تو سخن نیکو نکر و آنچه نه نیکوست مکن ولهُ گر بد او
که خواهد مرد آخر در میان کرم ابریشم نگردد پیله گرد خویشتن خرم
آنکو خورد و بخشید و پریشان کرد و رفت تا چنین افسون بدانی دست بر آمرز

ولہ صبر بر قسمت خدا کردن ٭ به که حاجت بناسزا بردن ٭ تن بتشنه بر خاک گرم
مردن ٭ به کاب سقائی بصیفا خوردن ولہ نگار من چو در آید بخنده
نمکین ٭ نمک زیاده کند بر جراحت ریشان ٭ چه بودی از سر زلفش بدستم
افتادی ٭ چو آستین کریمان بدست درویشان ولہ کسی ملامت از
عشق روی او میکرد ٭ که خیره چند شتابی بخون خود خوردن ٭ باو بگو
که دارد کمند بر فتراک ٭ ز من مپرس که دارم کمند در گردن ولہ
چند گوئی که مهر از او بردار ٭ خویشتن را بصبر ده تسکین ٭ که بار ابلوی
نکوی تا بزد ٭ چکند کاه پاره مسکین ٭ ولہ دوران بقای ظالم فرمان
نافذش ٭ چندان روان بود که بر آید روان او ٭ هر کس بظلم خانه مردم خراب
کرد ٭ آباد بعد از آن نبود خانمان او ولہ نه نیکان را بد افتاد است
هرگز ٭ نه بد کردار را فرجام نیکو ٭ بدان رفتند و نیکان هم نماندند ٭
چه ماند نام زشت و نام نیکو ولہ زمان ضایع مکن در علم صورت ٭ مگر چندان
که در معنی بری راه ٭ چو معنی یافتی صورت رها کن ٭ که این تخم است آنها
سر بسر کاه ٭ اگر بقراط جولاهی نداند ٭ نه فر آید بروی رقد ز جولاه ولہ
شور بختان بآرزو خواهند ٭ مقبلان را زوال نعمت و جاه ٭ گر نبیند
بروز شب پره چشم ٭ چشمه آفتاب را چه گناه ٭ راست خواهی هزار
چشم چنان ٭ کور بهتر که آفتاب سیاه ولہ تا دل دوستان بدست
آری ٭ بوستان پدر فروخته به ٭ پختن دیگ نیکخواهان را ٭ هر چه رخت
سراست سوخته به ٭ با بداندیش هم نکوئی کن ٭ دهن سگ بلقمه دوخته به

ولہ کی

نخواهی که بزرگان جور بینی ولہ عزیز من بخوردان بر نبخشائی ٭
اگر طاقت نداری صدمه پیل ٭ چرا باید که بر موران نهی پای ٭
ولہ اگه گر هر سر موئیت زبانی گردد ٭ شکر یک نعمت از انعام خدائی نکنی ٭
حق چندین کرم و رافت و رحمت شرط است ٭ که بجای آوری و پیشت وفائی ٭
پادشاهیت میسر نشود در خلق ٭ تا شب بر در خلاق گدائی نکنی ولہ
مقاتلت نکند با حجر به پیشانی ٭ مگر کسی که تهور کند بنادانی ٭ پس این خطا
نه پسندد که دفع دشمن خود ٭ توانی و نکنی یا کنی و نتوانی ولہ رحمهم الله
معشر الماضین که بمردی قدم فشردندی ٭ راحت جان بندگان خدای
راحت جان خود شمردندی ٭ بار کی تا آن جور زن می نشوند کاش این نا
کسان بمردندی ولہ از من بگوی شاه رعیت نواز را ٭ منت منه
که ملکت خود آباد می کنی ٭ ابله که تیشه بر قدم خویش میزند ٭ بد بخت گور زود
که فرهاد میکنی ولہ بس دست و عار آسمان بود ٭ تا پای کی آشت آمد
بسنگ اگر دگ نکشت گر این جو بروزی افتد بلنگی ولہ زنان
خداوندان نعمت را کرم هست ٭ ولیکن صبر به بر بینوائی ٭ اگر بیگانگان
بشریف بخشند ٭ هنوز از دوستان خوشتر گدائی ولہ خرم دل
آنکه زر بسیم نکیش ٭ ماند از پس مرگ جاودانی ٭ این است جزای
نیک سنت و ز بدعت بدبهی تو دانی ولہ زاغ دنیا مشو که هیچ نیرزد
هر دو جهان پیش چشم همت عالی ٭ حاجت خلق از در خدای بر آید ٭
مرد خدا را چه کار بر در والی ولہ بی هنر اد بد ار صاحب هنر
نیش بر دل میزند چون کژدمی ٭ هر که نامردم بود عذرش بنه ٭ گر ببخشش در نیاید مردمی ٭

راست می کسی ... خار است ٭ نار است کسی چه ... اوقات ... چشمی

چه خوش گفت استاد با بهایم دهیم چو ترک ملک و دولت گفت با هم
نباید بستن اندر چیز و کس دل که دل برداشتن کاریست مشکل **ولَه**
دشنام تو سر بسر شنیدم امکان مقاومت ندیدم تا مثل تو نبوده مدارا
تا فرق بود جواب یارا کان زور که از عمل بعقبی بر گوش تو آید انچه گفتی

ولَه طعام از لطیف است و گر بیرسری چو دیر بدست او فتاد خوش
خوری سر آنکه بابالین نهد هوشمند که خوابش بقهر اندر آرد به بند
مجال سخن تا نبینی ز پیش به بیهوده گفتن مبر قدر خویش از اندازه
بیرون مرو پیش زن نه دیوانه تیغ بر خود مزن نه بیرغبتی شهوت
انگیختن برغبت بود خون خود ریختن بسی سال باید که داشت مرد
که روزی بکار اندت در نبرد چه مردی کند در صف کارزار که
دستش تهی باشد و کارزار عدو را کوچک نباید شمرد که کوه کلان
دیدم از سنگ خورد نه بینی که چون با هم آیند مور ز شیران جنگی بر آرند
شور غنیم زیردستان بخور زینهار ز بیرکش از زبردستی روزگار
رعیت درخت است اگر پروری بدیی در بهاران از و برخوری مسوزان
درخت گل اندر خریف که در نوبهارت نماید ظریف **ولَه** ای خداوندان
طاق و طمطراق دولت گیتی نمی ارزد فراق اندک اندک خانمان
ار آستن پس بیکبار از سرش برخاستن **ولَه** یا یسرا دیدم مرغ شب گفت
شاهدت روی فی ولیتد نیرت خوشت وانکه خلق افتاب را تشبیهاتست خواهی بخشیم
من نه نکوست گفت خامش که نخواهد شد دشمن آفتاب بهر تو دو چشم

دل من

دل منه بر جهان که دور لقا میرود همچو سیل سر در پیش پیر دیگر
دیگر جوان نخواهد شد پیر پیش تر همه نماند پیش تمه الرباعیات و قطعات
و مثنویات منتخب از دیوان افصح المتکلمین شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمة الله علیه
در یوم ... فی یوم السبت رابع شهر صفر من شهور سنه تسع و ثمانین و مائتین ... العزیز
۱۲۸۹ ... ابن محمد ... بعد الالف من الهجرة النبویه ... الفقیر ... صلی الله علیه و آله

منتخب از قصاید او رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار | خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار | وقت آنست که در خانه نشینی بیکار
کوه و صحرا و درختان همه در تسبیحند | نه همه مستمعی فهم کنند این اسرار
آفرینش همه تنبیه خداوند دلست | دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود | هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
هر که امروز نه بیند اثر قدرت او | غالب آنست که فرداش نه بیند دیدار
خبرت هست که مرغان چمن میگویند | یکدم ای خفته سر از بالش غفلت بردار
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش | حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
بلبلان را آمدن گل همه با شوق آرند | نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار

قرنفل
میخک است

وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب
بدر آید که درختان همه کردند نثار
باد گیسوی عروسان چمن شانه کند
بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار
باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند
بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار
باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید
در دکان بچه رونق بگشاید عطار
آدمیزاده اگر در طرب آید چه عجب
سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار
ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر
راست چون عارض گلگون عرق کردهٔ یار
خیری و خطمی و نیلوفر و بستان‌افروز
نقشهائی که در آن خیره بماند ابصار
ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن
همچو صراف که بر نطع مزکی دینار
این هنوز اول آذار جهان‌افروز است
باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
شاخها دختر دوشیزهٔ باغند هنوز
باش تا حامله گردند بالوان ثمار
عقل حیران شود از خوشهٔ زرین عنب
فهم عاجز شود از حقهٔ یاقوت انار
بندهای رطب از نخل فرو آویزند
نقش‌بندان قضا و قدر شیرین‌کار
تا نه تاریک شود سایهٔ انبوه درخت
زیر هر برگ بنهاد است چراغ از گلنار

بکبرد

سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی
هم بدان گونه که گلگونه کند روی نگار
شکل امرود تو گوئی که ز شیرینی و لطف
کوزهٔ چند نباتست معلق بر دار
حشو انجیر ز حلواگر صانع گوئی
حب خشخاش شده در عسل شهد گوار
آب در پای ترنج و به و بادام روان
همچو در پای درختان بهشتی انهار
گو نظر باز کن و خلعت نارنج ببین
ایکه باور نکنی فی الشجر الاخضر نار
غیر آن پاک خدائی که بقدرت او عز
کو مه و مهر مسخر کند و لیل و نهار
که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب
یا که داند که برآرد گل صدبرگ از خار
پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور
نقشبندی نه به شنگرف کند یا زنگار
چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ
انگبین از مگس نحل و در از دریابار
گرچه بسیار بگفتیم در این باب سخن
اندکی پیش نگفتیم هنوز از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او
گر بگویند یکی گفته نیاید ز هزار
آنکه باشد که نبندد کمر طاعت او
جای آنست که کافر بگشاید زنار
نعمتت بار خدایا ز عدد بیرونست
شکر انعام تو هرگز نکند شکرگذار
اینهمه پرده که بر کردهٔ ما می‌پوشی
گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت
تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار
جز نهانی که ز ما دیدی و پسندیدی
بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار
آه ازین عمر گرانمایه که در لهو گذشت
یارب از هرچه خطا رفت هزار استغفار
درد پنهان بتو گویم که خداوندی
یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار
سعدیا راست روان گوی سعادت بردند
راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار

وله هو المعز ایضاً

هیچ یار من خاطر و هیچ دیار | که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار
نه در جهان گل روئی و سبزه رنگی است | درختها همه سبزند و بوستان گلزار
چو ماکیان به در خانه چند بینی جور | چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار
از این درخت چو بلبل بر آن درخت نشین | به کنج غم چه فرو رفته‌ای چو بوتیمار
زمین لگد خورد از گاو و خر به علت آن | که ساکن است نه مانند آسمان دوار
همیشه بر سگ شهری جفا و جور آید | چرا که چون سگ صید نمی‌رود به شکار
گرت هزار بدیع الجمال پیش آید | ببین و بگذر و خاطر به هیچ یک مسپار
مخالطت همه کس باش تا بخندی خوش | نه پای بند یکی کز غمش بگریی زار
چه لازم است یکی شادمان و تو غمگین | یکی به خواب خوش و تو نشسته بیدار
کسی کند تن آزاده را به بند اسیر | کسی کند دل آسوده را به فکر فگار
چو طاعت آری خدمت کنی و نشناسند | چرا چنین نکنی نفس خویش را مقدار
خنک کسی که نشیند در کنار گیرد دوست | چنانکه شرط وصال است و بامداد کنار
اگر به بند بلایی کسی گرفتار است | گناه هست که بر خود گرفته دشوار
مرا که میوه شیرین به دست می‌افتد | چرا نشانم نخلی که تلخی آرد بار
مرا رفیقی باید که بار برگیرد | نه صاحبی که من از وی کشم تحمل بار
چو دوست جور کند با من و جفا جوید | میان دوست چه فرق است و دشمن خونخوار
با عماده فانفت عمر صرف مکن | که عنقریب تو بی زر شوی و او بیزار
اگر زمین تو بوسد که خاک پای توام | مباش غره که بازت به عشوه بفریبد
گرت سلام کند دانه می‌نهد صیاد | وگرت نماز برد کیسه می‌برد طرار
به راحت نفسی رنج پایدار مجوی | شب شراب نیرزد به بامداد خمار

به اول همه کاری تأمل اولیتر | بکن وگرنه پشیمان شوی در آخر کار
میان طاعت و اخلاص و بندگی حق | چه پیش خلق به مسجد چه پیش بت زنار
زمام عقل به دست هوای نفس مده | که گرد عشق نگردند مردم هشیار
من آزموده‌ام این رنج و دیده این محنت | ز ریسمان متنفر بود گزیده مار
طریق معرفت این است بخلاف لیکن | بکوش عشق موافق نیاید این گفتار
چو دین و دیده و دل از دست رفت و چاره نماند | نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار
پیاده هر دو کمند سوار هست و لیک | چو او فتاد بباید دویدنش ناچار
شبی دراز در این فکر تا سحر همه شب | نشسته بودم و با نفس خویش در پیکار
که چند از این طلب شهوت و هوا و هوس | چو کودکان و زنان رنگ و بوی نقش و نگار
بسی نماند که روی از حبیب برپیچم | وفای عهد عنانم گرفت دیگر بار
که سخت سست گرفتی و تنگ بد کردی | هزار نوبت از این رای باطل استغفار
حقوق صحبت و بخت و وفا نیست این | که حسن عهد فراموش کردی ای غدار
به همت است که چنین زود بگسلی پیمان | مکن که گر اهل مروت نباید این کردار
کدام دوست بتابد رخ از محبت دوست | کدام یار بپیچد سر از ارادت یار
فراق را دلی از سنگ سخت تر باید | کدام صبر که بر می‌کند دل از دلدار
هر آنکه مهر بگیرد دلش قرار گرفت | روا بود که تحمل کند جفای هزار
هوای دل نتوان پخت بی تعنت خلق | درخت گل نتوان چید بی تحمل خار
درم چه باشد و دینار و دین و دنیی و سر | چو دوست دست دهد هر چه هست هیچ انگار
بدین که دشمنت اندر قفا سخن گوید | دلت دهد که دل از دوست برکنی زنهار

دهان خصم و زبان عدو نشاید بست / رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار

نکو نمیست که ما را آزار دوست دل خویش کن / که خود ز دوست مصور نمی‌شود آزار

دگر مگوی که من ترک عشق خواهم کرد / که قاضی از پس اقرار نشنود انکار

ز بحر طبع تو امروز در معانی عشق / همه سفینه در می‌رود بدریا بار

هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل / بصورتی ندهد صورتیست بر دیوار

مرا فقیه مپندار و نیکمرد مگوی / که عاقلان نکنند اعتماد بر پندار

که گفت پیرزن از میوه می‌کند پرهیز / دروغ گفت که دستش نمی‌رسد بثمار

فراخ حوصلهٔ تنگدست نتوانند / که سیم و زر نکنند در هوای دوست نثار

ترا که مالک دینار نیستی سعدی / طریق نیست بجز زهد مالک دینار

ولد تغزل — ازین سخن بگذشتیم و یک غزل ماندست — قصیده

تو خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار

کجا همی رود این شاهد شکر گفتار / چرا همی نخزد رود چشم من رفتار

نظر در آینهٔ روی عالم افروزش / مثال صیقل آیینه می‌زند زنگار

بآفتاب نماند مگر بیک معنی / که در تأمل آن خیره می‌شود ابصار

برات خوبی و منشور حسن و زیبایی / نبشته بر گل رویش بخط سبز غبار

لبش ندانم و خدش چگونه وصف کنم / که این چو دانهٔ نار است و آن چو شعلهٔ نار

چو در محاورت آید زبان شیرینش / کجا شوند تماشاکنان شیرین کار

نسیم صبح بر اندام نازکش بگذشت / چو بازگشت به بستان بریخت برگ بهار

متابع توام ار دست گیرداری ننگ / مطاوع توام ای یار گر نداری عار

تو در کمند من آیی کدام دولت و بخت / من از تو روی بپیچم کدام صبر و قرار

خدای عز و

حدیث عشق تو با کس نمی‌توانم گفت / که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار

همیشه در دل من هر کس آمدی و شدی / تو در گذشتی و نگذشت بعد از آن دیار

تو از سرم بروی از جان من عجب نبود / بخیلم ار نکنم سر فدا و جان ایثار

اگر ملول شوی حاکمی و فرمان ده / وگر قبول کنی بنده‌ایم و خدمتکار

حلال نیست محبت مگر کسانی را / که دوستی بقیامت برند سعدی وار

ولد — قصیده

هر آن نصیبه که پیش از وجود نهادست / هر آنکه در طلبش سعی می‌کند بادست

سر قبول بباید نهاد و گردن طوع / که هر چه حاکم عادل کند نه بیدادست

کلید گنج اقالیم در خزانهٔ اوست / کسی بقوت بازوی خویش نگشادست

بچشم طایفه راست چو کجی و کج / کمان ز بند نگارنده اش نیفتادست

اگر تو دین و ری نیک و بد ز حق بینی / دو بینی از قبل چشم احول افتادست

همان کسی زرع و حنظل آفریند و زهی داد / نه کج نخوردن و زی هم او فرستادست

چو نیک در نگری آنکه می‌کند فغان / ز دست خوی بد خویشتن بفریادست

تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک / بباید او که این بیندم ز پدر بادست

اگر بپای بپویی و گر بسر بروی / مقسمست بهر روزیی که بنهادست

خدای راست بزرگی و ملک بی انباز / دگر هر آنکه تو بینی بعاریت دادست

گر اهل معرفتی دل در آخرت بندی / نه در خرابهٔ دنیا که محنت آبادست

بخاک بر مرو ای آدمی بنخوت و ناز / که زیر خاک بسی چون تو آدمیزادست

جهان بر آب نهادست و عاقلان دانند / که روی آب نه جای قرار و بنیادست

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی / که هر که بندهٔ حق شد ز خلق آزادست

ولد — قصیده

علم دولت نوروز بصحرا برخاست / زحمت لشکر سرما ز سر ما برخاست

یرنگ خود ملک
جمع قلیلی درپی سپاهی سیل
سپاه روند در قرا او
اهم کو هنیه

تا رباید کلاه قاقم برف از سر کوه | ترک تازش خورشید بیغما برخاست
بر عروسان چمن بست صبا پیرایه | که بغواصی ابر از دل دریا برخاست
این چه بوییست که از جانب خلخ بدمید | این چه باد است که از ساحت یغما برخاست
چه هواییست که خلدش بتحیر بنشست | چه زمینیست که چرخش بتولا برخاست
طارم خضرا ز عکس چمن اخضر گشت | بسکه از طرف چمن لاله حمرا برخاست
موسم نغمه چنگست که در بزم صبوح | بلبلان از طرب ناله و غوغا برخاست
بوی آلودگی از خرقه صوفی بدمید | شور دیوانگی از سینه دانا برخاست
از زمین ناله عشاق بافلاک رسید | وز زمی ناله مستان بثریا برخاست
بسکه خوبان بتفرج سوی صحرا رفتند | الغیاث از چمن و گلبن رعنا برخاست
عاشق امروز بذوقی بر شاهد بنشست | که دل از یاد از اندیشه فردا برخاست
هر کجا طلعت خورشید رخی پرده گشود | بیدلی خسته جگر سینه چو جوزا برخاست
هر کجا سرو قدی چهره چو یوسف بنمود | عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست
همه مرغان چمن را بجگر خار گلی است | نه باین کار همی بلبل تنها برخاست
با رخش لاله ندانم بچه رو پرده گشود | با قدش سرو ندانم بچه بالا برخاست
سر ببالین عدم باز نه ای نرگس مست | که زخواب سحر آن نرگس بینا برخاست
پیش قدش سخن از سرو و صنوبر کم گو | سرو سیمین مرا بین که چه زیبا برخاست
پرده زلف بر انداخت چو از روی نکو | کوئی از روز قیامت شب یلدا برخاست
سعدیا نامه سیه ساختی از مشک مداد | که قلم را سر از دست تو سودا برخاست

وله ایضا

فضل خدای را که تواند شمار کرد | یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کاینات | چندین هزار صورت الوان نگار کرد
اطباق آسمان و طلوع ستارگان | از بهر عبرت نظر هوشیار کرد

بحر آفرید

بحر آفرید و بر و درختان و آدمی | خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
انواع نعمتی که نشاید سپاس گفت | اسباب راحتی که نداند شمار کرد
آثار رحمتی که جهان سر بسر گرفت | احمال منتی که فلک زیر بار کرد
مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت | تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد
اجزای خاک تیره زتشریف آفتاب | بستان میوه و چمن و لاله‌زار کرد
از ابر آب داد گیاه و درخت را | بر شاخ عور پیرهن از نوبهار کرد
چندین هزار منظر زیبا بیافرید | تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد
توحید گوی او نه بنی آدمند و بس | هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
شکر کدام فضل بجای آورد کسی | حیران بماند هر که درین فکر کار کرد
گوئی بیار روح درین کالبد دمید | با عقل آدمی بند که با روح یار کرد
لال است در دهان بلاغت زبان وصف | از غایت کرم که نهان و آشکار کرد
سر چیست تا اطاعت او بر زمین نهیم | جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد
ای قطره منی سر بیچارگی بنه | کابلیس را غرور منی شرمسار کرد
بخشنده‌ای که سابقه لطف و رحمتش | ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد
پرهیزکار باش که دادار آسمان | فردوس جای مردم پرهیزکار کرد
نابرده رنج گنج میسر نمیشود | مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت | دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد
دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی | جای نشست نیست بباید گذار کرد
دار القرار خانه جاوید آدمیست | این جای رفتن است نشاید قرار کرد
چند استخوان که هاون دوران روزگار | خوردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد
ظالم بمرد و قاعده زشت از او بماند | عادل برفت و نام نکو یادگار کرد
عیسی بعزلت از همه عالم کناره جست | مجنونش آرزوی دل از مذر کنار کرد

قارون ز زمین برآمد و دنیا بر او نماند / بازی زرنگ بود که موشی شکار کرد
ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم / کان کیسه عاریت بود که مستعار کرد
بعد از خدای هرچه پرستند هیچ نیست / بیدولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد
وین گوی دولتی که بمیدان فکنده‌اند / داند زدن که از ارش بختیار کرد
بیچاره آدمی چه تواند بسعی کرد / چون هرچه بود حسب قضا کردگار کرد
او پادشاه و بنده نیک و بد آفرید / بدبخت و نیکبخت و گرامی و خوار کرد
سعدی بهر غرض که برآورد صبحدم / چون نور آفتاب بارض انتشار کرد
هر سرور که خاتم دولت بنام اوست / در گوش دل النصیحت او گوشوار کرد
بالا نمود و خلعت والا امید داشت / هر شاعری که مدح ملوک اختیار کرد

وله

شاید گر التماس کند خلعت هنرمند / سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

ایضا

چو مرد رهرو اندر راه حق ثابت قدم گردد / وجود غیر حق در چشم توحیدش عدم گردد
کمر بندد قلم کردار سر در پیش و لب بر هم / بهر حرفی که پیش آید بتارک چون قلم گردد
ز چوگان ملامت تا در آتش روی برتابد / که در راه خدا چون گوی سر تا پا قدم گردد
ستم گر آن سلطان را در این میدان کسی خندد / که پیشانی کند چون میخ و چون نعل خم گردد
تو خواهی نیک و خواهی بد کن امروز ای نکوکار / عمل کرده بود و رنگ بر عامل رقم گردد
مبین کز ظلم جباری کم آزاری ستم بیند / که ظالم نیز روزی کشته تیغ ستم گردد
در این دریای بی‌پایان مینه تا لنگر از دل / که کشتی روز طوفان غرقه زنار شکم گردد
بسعی ای آهنین دل تا فتی تاریکش آهن کن / صیقل آینه گیتی نما و جام جم گردد
بکاوی حرم تا کی خیال از طمع بیرون کن / که گر محرم شوی ذات حقایق را حرم گردد
کبابم سینه چون آتش است در ره مایع مردم را / چنین سنگی بگرد ابر سیلاب بدم گردد
غمی خور کز گشادهای جاودانه انجامد / زنادانی مرو دنبال شادی کو غم گردد
خداوندان گنج و ملک و کشور دستانها تا کو / بر ایشان چون نکشت احوال بر ما نیز هم گردد

دلت از بد ما

دولت او باید پایدار تا عین الیقین / تن ترا ز جهان بار کبر انجام گردد
درونت حرص نگذارد که زر بر دوستان پاشی / شکم خالی چو نرگس تا بدستت در درم گردد
خداوندا گر افزایی بدین حکمت که بخشیدی / مرا افزون شود لیکن از علم تو کم گردد
فتاده در تن خاکی ز ابر بخشش قطره / مدد فرما ز فضل خویش تا این قطره یم گردد
امید رحمتت دارم خصوص از آنکه در خاطر / ثنای سید مرسل نبی محترم گردد
محمد گر ثنای فضل او بر خاک بر خاطر / ببارد قطره در حال دریای نعم گردد
چه دولت باید از حمید ذات مصطفی گویم / که در دریوزه صوفی سحاب کرم گردد
زبان از درس ای سعدی بشرح علم او گفتن / که باب علم او چون بار رشد عالم ارم گردد
چو خواهی حکمت آموزی ز تو انجهر / که بوجهل استقر گو در بر خود بوالحکم گردد
ز فقر جاودانی رست صاحب مال دنیا / هر آن درویش صاحبدل که بر این در محتشم گردد

وله

جهان بر آب نهاد است و زندگی بر باد / غلام همت آنم که دل بر آن ننهاد

ایضا

جهان نماند و خرم روان آدمی / که باز ماند از او در جهان بنیکی یاد
سرای دولت باقی نعیم آخرت است / زمین سخت طلب کن چه می‌نهی بنیاد
کرا است عیش در این بوستان که صرصر مرگ / همی بر افکند از بیخ قامت شمشاد
حیات عاریتی خانه‌ایست در ره سیل / چراغ عمر نهاده است بر دریچه باد
بسی برآید و بیما فرو شود خورشید / گهی بهار و گهی تیر ماه و گه مرداد
بهر چه می‌نگرد زود دل منه که دجله / پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم / ورت بدست نیفتد چو سرو باش آزاد
بسی بدیع حسرت ز پس نگاه کند / کسی که زاد قیامت ز پیش نفرستاد
وجود خلق بدل می‌کنند و زنده زمین / همان قلمرو کیخسرو است و ملک قباد
چو طفل تا بهم زیند و بر همه خندید / عجب تر آنکه نگشتند دیگران استاد

عروس ملک نکوروی دختریست ولی
وفا نمیکند این سست مهر با داماد

نه خود سریر سلیمان بباد رفتی و بس
که هرکجا که سریرست میرود بر باد

همین نصیحت من گوش دار و نیکی کن
که دائم از پس مرگم کنی به نیکی یاد

نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد
ببرد گوی سعادت که هرچه یافت بداد

چنانکه صاحب فرخنده رای مجد الدین
که بیخ اجر نشاند و بنای خیر نهاد

نکوهمیت متکلف فلان دولت و دین
سپهر جود و معالی جهان دانش و داد

تو آن برادر صاحبدلی که مادر دهر
بسالها چو تو فرزند نیکبخت نزاد

بروزگار تو ایام دست فتنه ببست
همین تو در اقبال بر جهان بگشاد

دلیل آنکه ترا از خدای نیک آید
بس است خلق جهان آنکه از تو نیک افتاد

یکی دعا کنمت بی عقوبت از سر صدق
خدات در عوض آخرت بیامرزاد

تو هم زبان بکنی گر بصدق دل گوئی
که آفرین خدا بر روان سعدی باد

ولــه ایضاً

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست
مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست

دارو تربیت از پیر معانی بستان
کادمی را بتر از علت نادانی نیست

روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد
نتوان دید در آیینه که نورانی نیست

شب مردان خدا روز جهان افروزست
روشنان را بحقیقت شب ظلمانی نیست

پنجه دیو بیازوی ریاضت بشکن
کاین بسرپنجگی ظاهر جسمانی نیست

طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی
صدق پیش آر که اخلاص بپیشانی نیست

حذر از پیروی نفس که در راه خدا
مردم افکن‌تر از این غول بیابانی نیست

عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند
مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست

با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی
کالتماس تو بجز لذت جسمانی نیست

خانه پر گندم و یک جو نفرستاده بگور
غم مرگت چو غم برگ زمستانی نیست

ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند
بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست

آخری نیست تمنای سر و سامان را
سر و سامان به از این بی سر و سامانی نیست

یکی ز

آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد
عارفان جمع بکردند و پریشانی نیست

هرکه را جامه ز صبر و فراغت زده اند
گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست

یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد
مشنو ار در سخنم فایده دو جهانی نیست

حاصل عمر تلف کرده و ایام بلهو
گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست

سعدیا گرچه سخندان و مصالح گوئی
بعمل کار برآید به سخندانی نیست

تا بخرمن نرسد کشت امیدی که تراست
چاره کار بجز دیده بارانی نیست

گر گدائی کنی از درگه او کن باری
که گدایان درش را سر سلطانی نیست

یارب از نیست بهست آمده صنع توایم
و آنچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست

گر برانی و گرم بنده مخلص خوانی
روی نومیدیم از حضرت سبحانی نیست

ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت
تو ببخشای که درگاه ترا ثانی نیست

ولــه ایضاً

خوشست عمر دریغا که جاودانی نیست
پس اعتماد بر این پنج روز فانی نیست

درخت قد صنوبر خرام انسان را
مدام رونق نوباوه جوانی نیست

گلیست خرم و خندان و تازه و خوشبوی
ولی امید ثباتش چنانکه دانی نیست

مدام پرورش اندر کنار مادر دهر
طمع مکن که در او بوی مهربانی نیست

مباش غره و غافل چو میش سر در پیش
که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست

چه حاجتست عیان را باستماع بیان
که بیوفائی دور زمان نهانی نیست

کدام باد بهاری وزید در آفاق
که باز در عقبش آفت خزانی نیست

اگر ممالک روی زمین بدست آری
بهای دولت یکروزه زندگانی نیست

دل ای رفیق در این کاروانسرای مبند
که خانه ساختن آیین کاروانی نیست

چو بت پرست بتصویر جان شدی مشغول
که دیگرت خبر از لذت معانی نیست

جهان ز دست بدادند دوستان خدا
که بندگان خدا را غم جهانی نیست

نگاه دار زبان تا بدوزخت نبرند
که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست

عمل بیار و علم بر مکش که مرد انزا
رهی سلیم‌تر از کوی بی‌نشانی نیست

طریق حق رو و از هر کجا که خواهی شو
که کنج خلوت صاحبدلان لامکانی نیست

کف نیاز بدرگاه بی‌نیاز برآر
که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست

مکن که حیف بود دوست برگزیدن از دون
علی الخصوص چنان دوست کز تو ثانی نیست

چو در ریزش باران وعظ بر سر خلق
که مرد را بادات صدف دهانی نیست

زمین تیغ بلاغت گرفتی ای سعدی
سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست

بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت
نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست

مسلم است هر آنکه دعوی هم رتبتی کند با من
بسر نشد که سعادت بپهلوانی نیست

ولی بخواجه عطار کو ستایش مشک
مکن که بوی خوش او ز کس نهانی نیست

وله **ایضاً**

ترا ز دست اجل کی فرار خواهد بود
قرارگاه تو دار القرار خواهد بود

تمام روی زمین را اگر تو خلق کنی
مباش غره که ناپایدار خواهد بود

بمال غره چه گردی که بعد روزی چند
همه نصیبهٔ میراث‌خوار خواهد بود

ترا بتخت اگر تابوت در کشند ز تخت
گرت بسر بر کمر صنع هزار خواهد بود

ترا بکنج لحد قرنها بباید خفت
تن تو طعمهٔ هر مور و مار خواهد بود

اگر تو در چمن روزگار سبز چو گلی
دمی ببین که بسر خاک تو خار خواهد بود

نیازمندی یاران ببخش تا نشوی
مگر عمل که ترا با زیار خواهد بود

بسا وزیر که آنجا پیاده خواهد گشت
بسا پیاده که چون شه سوار خواهد بود

ز پیل اسب چه خوبی تو رخ بشه آور
در این بساط گرت بخت یار خواهد بود

بسا امیر که آنجا اسیر خواهد شد
بسا اسیر که فرمان‌گذار خواهد بود

بسا فقیه ریاکار و مفتی بخطا
که روز حشر و جزا شرمسار خواهد بود

چراهول

چرا هول قیامت دمی نیندیشی
که حال بیخبران سخت زار خواهد بود

بهشت می‌طلبی از گنه بپرهیزی
بهشت منزل پرهیزکار خواهد بود

گذر ز باطل و مردانه حق‌پرستی کن
ز حق‌پرستی بهتر چه کار خواهد بود

وله

بسا ز چاره رفتن چو رهروان رفتند
که سعدی از تو سخن یادگار خواهد بود

ایضاً

کدام باغ بدیدار دوستان ماند
کسی بهشت نگوید ببوستان ماند

درخت قامت سیمین‌تنی شکرطبیت
که هیچ سرو ندیدم که این بدان ماند

گل ار بروی نکوی تو دعوی کرد
دگر ز رشک خجالت بزعفران ماند

کجاست آنکه بانگشت می‌نمود هلال
گر ابروان تو بیند انگشت بر دهان ماند

هر آنکه روی تو بیند برابر خورشید
میان روی تو و خورشید در گمان ماند

عجب مدار که تا زنده‌ام محبت تو ام
که تا بریزم و در استخوان ماند

شگفت نیست دلم چون انار گر بکفد
که قطره قطره اشکم بناردان ماند

غم تو بحر محبت ملامتش نشنید
که در پشت و پا زند آنکه در میان ماند

جفا مکن که تمام جهان و جلوت جان
وفا و صحبت یاران مهربان ماند

اگر تو روی بهم در کشی چو نافهٔ مشک
طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند

تو مرد و زنده کهی گر بعهد باز آیی
که عهد باز گرامی بعود جان ماند

کسی که بوسه گرفتی تو وقت خنده ز او
بر گرفتن هر گل بدان ماند

به تیر غمزه اگر صید دل کند چه عجب
که ابروانش بجنبیدن کمان ماند

خط مسلسل شیرین او ز غایت حسن
بخط صاحب دیوان ایلخان ماند

امیر مشرق و مغرب علاء دولت و دین
که بارگاه رفیعش بآسمان ماند

خدای خواست که اسلام در حمایت او
ز تیر حادثه در بارهٔ امان ماند

وگر نه فتنه جهان کرده بود دندان تیز / گرین دیار نه مرغ و نه آشیان ماند
ضرورتست که نیکی کند کسی که شناخت / که نیکی و بدی از خلق در جهان ماند
تو آن جوادی زمانی گر از دهان جام / درت ملتزم بشکرین کاروان ماند
بروزگار تو هر جا که صاحب و صدر مکنت / ز قدر و جاه تو موقوف آستان ماند
ترا بحاتم طائی مثل زنند خطاست / گل گلاب که گوید بارغوان ماند
من غلط این پسندم برای دشمن خویش / که دست قطع تو گویم بحر و کان ماند
جلال و قدر رفیعت کجا و وهم کجا / من آن نیم که در این موقف زبان ماند
فنون فضل ترا غایتی و حدی نیست / که نفس ناطقه را قوت بیان ماند
جهان نماند و اقبال روزگار تو باد / که نام نیک تو باقیست تا جهان ماند
علی الخصوص که سعدی محل مدح تو یافت / حقیقتیست که ذکرش مع الزمان ماند
تو نیز غایت امکان از او دریغ مدار / که آن بماند و این گرچه جاودان ماند
برغم دشمن بدخواه دیرگاه بمان / که دزد دوست ندارد که پاسبان ماند

وله **ایضاً**

بس بگردید و بگردد روزگار / دل بدنیا در نبندد هوشیار
تا که در دستت میرسد کاری بکن / پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
اینکه در شهنامها آورده‌اند / رستم و روئینه تن اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک / کز بسی خلق است دنیا یادگار
این همه رفتند و مای شوخ چشم / هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
اینکه وقتی نطفه بودی در رحم / وقت دیگر طفل گشتی شیرخوار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ / سرو بالائی شدی سیمین عذار
همچنین تا شخص نام آور شدی / فارس میدان و مرد کارزار
آنچه دیدی بر قرار خود نماند / وانچه بینی هم نماند برقرار
دیر و زود این شکل و شخص نازنین / خاک خواهد گشتن و خاکش غبار

گل بخواهد

گل بخواهد چید بی‌شک باغبان / ور نچیند خود فرو ریزد ز بار
این همه هیچست چون می‌بگذرد / تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیکی گر بماند ز آدمی / به کزو ماند سرای زرنگار
سال دیگر را که میداند حساب / یا کجا رفت آنکه با ما بود پار
خفتگان بیچاره در خاک لحد / خفته اندر کله سر سوسمار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست / ای برادر سیرت زیبا بیار
آدمی را عقل باید در بدن / ور نه جان در کالبد دارد حمار
پیش از آن کز دستت بیرون برد / گردش گیتی زمام اختیار
گنج خواهی در طلب رنجی ببر / خرمنی میبایدت تخمی بکار
چون خداوندت بزرگی داد و حکم / خرده از خوردان مسکین درگذار
چون زبردستیت بخشید آسمان / زیردستان را بحرمت نیک دار
عذرخواهان را خطاکاری ببخش / زینهاری را بجان ده زینهار
شکر نعمت را نکو میکن که حق / دوست دارد بندگان حق‌گزار
لطف او لطفیست بیرون از عدد / فضل او فضلیست افزون از شمار
گر بهر موئی زبانی باشدت / شکر یک نعمت نگوئی از هزار
نام نیک رفتگان ضایع مکن / تا بماند نام نیکت برقرار
ملکبانان را نشاید روز و شب / گاهی اندر خمر و گاهی در خمار
کام مسکینان و درویشان بده / تا همه کامت برآرد کردگار
با غریبان لطف بی‌اندازه کن / تا رود نام نکوئی در دیار
زور بازو داری و شمشیر تیز / گر جهان لشکر بگیرد غم مدار
از درون خستگان اندیشه کن / وز دعای مردم پرهیزگار
منجنیق آه مظلومان بصبح / سخت گیرد ظالمان را در حصار

با بدان بد باش و با نیکان نکو   جای گل گل باش و جای خار خار
دیو با مردم نیامیزد مترس   بل بترس از مردمان دیوسار
هر که دد یا مردم بد پرورد   دیر و زود از جان برآرندش دمار
با بدان چندانکه نیکویی کنی   قتل مار افسا نباشد جز بمار
ای که داری عقل و هوش و چشم و گوش   پند من در گوش کن چون گوشوار
نشکند عهد من الا سنگدل   نشنود قول من الا بختیار
پادشاهان را ثنا گویند و مدح   من دعایی میکنم درویش وار
سعدیا چندانکه میدانی بگوی   حق نباید گفتن الا آشکار
هر که خوف و طمع در بازار نیست   از ختا باکش نباشد وز تتار
دولت نوئین اعظم شهریار   باد تا باشد بقای روزگار
خسرو عادل امیر نامور   انکیانو افسر و عالی تبار
منعما سعدی سپاس نعمتت   کی تواند گفت و چون سعدی هزار

وله

یارب اندر کار ما کن یک نظر   پیش از آن کز ما نیاید هیچکار

ایضاً

چه خوش سپیده دمی باشد آنکه بینم باز   رسیده بر سر الله اکبر شیراز
بدین بار و گران آن بهشت روی زمین   که بار ایمنی آرد نه جور و قحط و نیاز
نه لایق ظلماتست بالله این اقلیم   که تختگاه سلیمان بدست و حضرت راز
هزار پیر و ولی بیش باشد اندر وی   که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز
بذکر و فکر و عبادت بروح شیخ کبیر   بحق روزبهان و بحق پنج نماز
که گوش دار تو این شهر نامور از نار   ز دست کافر بد دین و ملحد غماز
بحق کعبه و آنکس که گرد کعبه بنا   که دار مردم شیراز در تنعم و ناز
هر آنکسی که کند قصد قبة الاسلام   بریده باد سرش همچو زر و نقره بگاز
که سعدی از پس سیاحی جهان گفت
که شهرها همه بازند و شهر ما شهباز

این دو شعر مشتمل است بر تاریخ سال وفات شیخ مصلح الدین سعدی رحمة الله علیه است [illegible] در سنه شصت و [illegible] الف و دولت در سال که [illegible] ... مصلح الدین سعدی آنکه [illegible] از جهان چون ساکن [illegible] در سنه ۶۹۱ ... صابر این [illegible] در دو اخلاص

ولهُ

توانگری نه بمال است پیش اهل کمال   که مال تا لب گور است و بعد از آن اعمال
من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم   تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
محل قابل و آنگه نصیحت قایل   چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال
نصیحت همه عالم چو باد در قفس است   بگوش مردم نادان و آب در غربال
بچشم و گوش و دهان آدمی نگردد شخص   که هست صورت دیوار را همین تمثال
دل ای حکیم برین معبر هلاک منه   که اعتماد نکردند بر جهان عقال
چنان بلطف نگیری رود که مروارید   دگر بقهر چنان خورد میکند که سفال
فریب نقش و نگار جهان مخور زنهار   که پشت مار منقش است و زهر و افعال
بعمر عاریتی هیچ اعتماد مکن   که همچو برق کمان میرود باستعجال
گذشت عمر و نرفتیم شرط راه ادب   بر آستی که بیاری رفت چندین سال
کنون که رغبت خیر است و طاعت است زمان   دریغ سفله جوانی که صرف شد بمحال
زمان توبه و عذر است و بازگشت بخیر   برآر دست و جبین بخاک عجز بمال
وصال حضرت جان آفرین مبارک باد   که دیر و زود فراق آید از پی اوصال
بزیر بار گنه کامم نمیگیرم   که زیر بار بماند بهیکل و جمال
چنان شدست که امید خیر نیست دگر   مگر بعفو خداوند منعم متعال
ز آفات ضعیف وجود انسان را   که آفتاب فلک را خطر رسید از زوال
کنون هوای پریدن کند کبوتر عشق   که چنگ باز زمانش نبرگذاشت نه بال
چنان شدم که بانگشت می‌نمایندم   نماز شام که بر بام بنگرند هلال
بزرگوار خدایا بحق مردانی   که عارفان حقند و عاشقان جمال
مبارزان طریقت که نفس بشکستند   بزور بازوی تقوی و پنجه جلال
یقدسون له بالخشوع و لا غلال   یسبحون له بالغدو و الآصال
مرا بنفس خداوند زین سرای غرور   که صبر پیش گرفتند تا بوقت مجال
بسر رسیده این دوستان علی التفصیل   که دستگیری و رحمت کنی علی الاجمال

رهی بمنبرم و جای بلند ایم بجز محبت مردان مستقیم احوال
مرا بصحبت نیکان امید بسیار است که مایه‌داران رحمت کنند ابطال
بود که صدرنشینان بارگاه قبول نظر کنند به بیچارگان بی‌اشغال
توقع است ز انعام ایمه المعروف ز بهر آنکه نه امروز می‌کنند افضال
همیشه در کرمش بوده‌ام و در نعمتش از آستان مربی کجا روند اطفال
سؤال نیست بکرر خزانه کرمش سؤال نیز چه حاجت که عالم است بحال
من آن ظلوم جهولم که پیش تو فرمودی چه آید از ضعفای کریم ذوالجلال
مرا تحمل باری چگونه دست دهد که آسمان و زمین زان ابا کنند و جبال
ختام عمر خدایا بخیر کن و افضل که از عطای تو این است غایت آمال
ثنای حضرت عزت نمی‌توانم گفت که برتر است بسی از قیاس و وهم و خیال

بر آستان عبادت وقوف کن سعدی
که وهم منقطع است از سرادقات جلال

ایضاً

وله

هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل بصورتی ندهد صورتیست لایعقل
اگر همین خور و خواب است حاصل از حیات بهیچکار نیاید حیات بیحاصل
از آنگه من بتأمل در او گرفتارم هزار حیف بر آنکس که بگذرد غافل
ندانم از چه گل است این نگار لعبت چینی که خط کشید بر اوصاف گلرخان خجل
بدین کمال ندارند حسن در کشمیر چنین بلیغ ندانند سحر در بابل
ز خال مشکین بر خد احمرش گوئی نهاده‌اند بر آتش سیاه من فلفل
سر عزیز که سرمایهٔ وجود من است فدای پای وی ار قاطع است و ار قاتل
دوای درد مرا ای طبیب چاره بجوی مگر تو نیز فرومانده‌ای در این مشکل
هزار کشتی از ارکان در این دریا غریق شد که ندیدند تخته بر ساحل
جهانیان بمهمات خویش مشغولند مرا ز روی تو شغلیست از جهان شاغل
که من بحسن تو ماهی ندیده‌ام طالع که من چو قد تو سروی ندیده‌ام مایل

بلبلی

بدوستی که ندارم ز کید دشمن باک اگر منیع بود در میان ما حایل
مرا و خار مغیلان بحال خود بگذار که دل نمی‌رود ای ساربان ازین منزل
شتر بجهد و جمّاز بعنف اند حاشا که بار عشق تحمل نمی‌کند محمل

بجون سعدی اگر تشنهٔ ضلالت باد
که در طریقت ما حکم نیست بر قابل

وله

ایضاً

بسی صورت بگردیدست عالم وزین صورت بگردد عاقبت هم
عمارت با سرای دیگر انداز که دنیا را اساسی نیست محکم
مثال عمر سر بر کرده شمعیست که کوته بار میگردد دمادم
و یا برف گداز از سر کوه کزان هر لحظه جزوی میشود کم
بسا خاکا که زیر پایها دان که گر بازش کنی کفیست و معصم
نه چشم طامع از دنیا شود سیر نه هرگز چاه پر گردد ز شبنم
گل فرزند آدم خشت کردند نمی‌جنبد دل فرزند آدم
بسیم و زر نکونامی بدست آر منه بر هم که برگیرند از هم
فریدون را سر آمد پادشاهی سلیمان را برفت از دست خاتم
نه بیشی میبرند دوران گیتی که آنرا تا قیامت هست مرهم
وفاداری مجوی از دهر خونخوار محال است انگبین از کام ارقم
بنقل از اوستادان یاد دارم که شاهان عجم کیخسرو و جم
ز سوز سینهٔ فریادخوانان چنان پرهیز کردندی که از سم
که موران چون بگرد آیند بسیار بتنگ آید روان در کام ضیغم
حراش باد دنیا و پادشاهی که پیشش مدح گویند از قفا ذم
عروس تخت زیبائی توان کرد وگر بر خود کشی دیبای معلم
اگر مردی همین بالا و ریش است بنیزه نیز ریش است و سر خم
سخن شیرین بود پیران کهن را ندانم بشنود نوئین اعظم

نوئین بفتح اول و کسر ثالث پادشاه زاده

کف چون ف
پنجه‌ها تا سر بهم دست

معصم بکسر میم
و سکون عین و فتح صاد و کسر میم
جای دست برنجن
از دست

دیبا
معلم چون معظم
جامهٔ ابریشمین منقش را
که در علم ... نشانی
علامت و نشان

پرچم چون درهم علم
دم گاو بحری که بر سر علم
و گردن اسب بندند و بعربی
قطاس گویند و از ابریشم و
ریسمان هم میسازند

جهان سالار عادل انکیانو — سپهدار عراق و ترک و دیلم
که روز بزم بر تخت کیانی — فریدون است و گاه رزم رستم
چنین از پدر بشنیده باشی — الا گر هوشیاری بشنو از عم
چو یزدانت مکرم کرد و مخصوص — چنان زی در میان اهل عالم
که گر روزی مقام پادشاهست — نباشد همچنان باشی مکرم
نه هر کس حق تواند گفت گستاخ — سخن ملکی است سعدی را مسلم
مقامات از دو بیرون نیست فردا — بهشت جاودانی یا جهنم
مدامت تخت و دولت همنشین باد — بدولت شادمان از بخت خرم
بدست راست قید باز اشهب — بدست چپ عنان خنگ ادهم
سر سالت مبارک باد و میمون

ایضاً وله

خدای را چون گفت شکر فضل و کرم — بدین نظر که دگر بار کرد در عالم
سعادت همره و اقبال توام
بدور دولت سلجوق شاه و طغرل شاه — خدایگان معظم اتابک اعظم
سر ملوک جهان پادشاه روی زمین — خلیفه پدر و عم باتفاق امم
زمین پارس و گر فر آسمان دارد — بماه طلعت شاه و ستارگان حشم
یکی بحضرت او داغ خادمی بر رو — یکی بخدمت او دست بندگی بر هم
بقبله کرمش روی خاکساران است — بخدمت قدمش پشت پادشاهان خم
هنوز گوش بشارت تمام نازده بود — که تهنیت زد بار عرب سپید و عجم
ز سر نهادن گردنکشان سلاطین را — بر آستانه قصرش نماند جای قدم
سپاس بار خدائی که شکر نعمت او — هزار سال اگر حق او بود بگذارم
خوش است بر دل آزادگان حکومت او — بحکم آنکه بخیمش دو دست منهیم هم
شب فراق بر و وصال حالیه بود — الم چو کش بابدش شفای الم
دگر خلاف نباشد میان آتش و آب — دگر نزاع نیفتد میان گرگ و غنم

ازینه

اشهب: اسب خیره سیاه و سفید چون عنبر و باز شکاری
خنگ ادهم: نیز سیاه و سفید
طغرل بکسر ثالث وضم اول نام پادشاهی است

ز سایه علم شیر پیکرش عجب — که لرزه بر تن شیران فتد چو شیر علم
اگر دو دیده دشمن نمی‌تواند دید — که دوستان تو شادند گو بمیر از غم
وجود هر که نخواهد دوام دولت تو — اسیر باد بزندان سیاکیان عدم
شها بخون عدو ریختن شتاب مکن — که خود هلاک شود از حسد ز فرط عقم
هر آنکه چون قلمت سر بحکم بر ننهد — دو نیمه باد سرش تا بتیغ همچو قلم
چنان بعهد تو مشتاق و ملک و املاک — که تشنگان بفرات و پیادگان بحرم
بخلق حلق فرو رفت شربتی شیرین — زد بد بر دل بد خواه ضربتی محکم
جهان نماند و آثار معدلت ماند — بخیر کوش و صلاح و بعدل باش و کرم
که ملک و دولت ضحاک بیگناه آزار — نماند و تا بقیامت بر او بماند رقم
خطا سخن نگیری که مهتران ملوک — شنیده‌اند نصیحت ز کهتران خدم
خنک کسی که پس از وی حدیث خیر کنند — که نام نیک و بدی ماند از بنی آدم
ز پرتوت همه افتادگان بلند شدند — بلی ز خاک بگردون خور شود شبنم
مگر فتاده احاد و جهان سعدی — که سعیش از همه بیش است و حظش از همه کم
همیشه خرمیت باد در جهان که جهان — نبوده است و زایام کس چنین خرم
سری مباد که خاک در سرای تو نیست
و گر بود بسر نیزه باد چون پرچم

تبارک الله از این نقش بند ماء مهین — که نقش روی تو بست و زلف و روی و جبین
چنانکه در نظری در صفت نمی‌آیی — منت چه وصف بگویم تو خود در آینه بین
نه از فروغ تو در آسمان نمی‌تابد — چه جای ماه که خورشید لایکاد یبین
خدای تا گل آدم سرشت و خلق نگاشت — سلاله چو تو دیگر نیافرید از طین
نه در قبیله آدم که در بهشت خلد آرای — بدین کمال نباشد جمال حور العین
چنین درخت نروید به بوستان ارم — چنین گل نشکفد در نگارخانه چین
مگر درخت بهشتی تو دیگر بار آرد — بنفشه و گل و بادام و لاله و نسرین

مهین: چون غمین نیز خوار و ضعیف در عبارت الطفه تا بنگر

ما نکاد: نیز عرف ما نکاد یمیز نعیر شناخته شد چیز که از القعین شده لیوا از آن نقش بوشیاهن آختار زر از زیار ستاره فوز جمال معشوق فرا الحصر

زبسکه دیده عشاق در تو حیرانست / ترنج و دست بیکبار میبرد سکین
طریق اهل ادب خامشی و حیرانیست / که در نهایت وصفت نمیرسد تحسین
حکایت لب تست اندر دهان نمیگنجد / لب و دهان ترا گفت درج در ثمین
گر این مقابله دیگر باره در جهان آید / چنانکه دعوی معجز کند بسحر مبین
بآب زر نه نگارد چو قامت تو الف / بسیم حل نتوید بسان ثغر تو سین
بیا بیا که بجان آمدم ز تلخی هجر / بگو از آن لب چون شکر حکایتی شیرین
ترنجبین وصالم مرا که شربت صبر / نمیدهد خفقان فواد را تسکین
دریغ اگر قدری میل از آن طرف بودی / گر این تحیر شوق است و اضطرار و حنین
ترا سریست که با ما فرو نمی آید / مرا سری که حرامست بی تو بر بالین
میان خط من و دشمنانت فرقی نیست / منت بمهر همی میبرم و حسود بکین
اگر تو بر دل مسکین من نبخشایی / چه لازمست که جور و جفا برم چندین

بصدر صاحب دیوان ایلخان نالم / که در ریاست او جور نیست بر مسکین

خدایگان صدور زمان کهف امان / پناه دولت اسلام و شمس دولت و دین
جمال مشرق و مغرب صلاح ملک خدای / مشیر مملکت و پادشاه روی زمین
که اهل مشرق و مغرب بشکر نعمت او / چو اهل مصر بانعام یوسف اند رهین
بسی نماند که در عهد رای و رافت او / بیک مقام نشینند صعوه با شاهین
ز گوسفند رمیدن خدنگ پرانش / گذشت گرگ و نیاید بدشت شیر عرین
معین خسرو مطیع خدا و ناصر خلق / بعقل روشن و فکر متین و رای رزین
زهی بسایه لطف تو خلق با آرام / زهی بقوت رای تو ملک را تمکین
گر اقتضای زمان دور زار بسر کرد / ثبات دهر بر آید بهتر از تو ببین
تو آن کاید دهری که رو بپاده حکم / بر از تو تکیه بکرد است هیچ صدر نشین
چو قرص چشمه خورشید بامداد بگاه / که در ملمع او منتظمش شوند پروین

قوله

درج: چون برج / جواهردان زنان
ثمین: چون مکین / صاحب قیمت بلند
ابن مقله مخترع / خط نسخ و ثلث / و نویسنده بهر / وجه حسن
مبین / ظاهر
ثغر: چون سحر / دندان
حنین: چون جنین / ناله و نوحه
بالش و تکیه گاه / و سپاده و جای نماز
منتظمش: چون مقتبس / چیزهای از هم فراهم آورده

فروغ رای تو مصباح راههای مخوف / عنان عزم تو مفتاح حصنهای حصین
قضا موافق رایت بود که شوم بود / خلاف رای تو بودن مگر ضلال مبین
خدایگان جهان ایلخان که او چون تست / بر این خجسته روی زمین حفیظ و امین
مخالفان ترا دست و پای کسب مباد / نگونسار بیست که بدبست و با تو در تیتین
تمام ذکر نگفته چشم خواهم کرد / که غوص کردم و ماند بدست در ثمین

لئن اعد حسناتک تسعین حجة بابا / لما اقتدرت علی واحد من التسعین

کمال فضل ترا من بوصف چون برسم / مگر کسی کند اسب سخن بریده ازین
ورای قدر منست التفات صدر کبار / که ذکر بنده مخلص کند علی التعیین
برای مجلس انست گلی فرستادم / که رنگ و بوی بگرداندش سموم سنین
تو روی دختر دلبند طبع من بگشای / که بر گذشت و نداد ام بشوهر عنین
بزر مپلکیم از ننگ و صلتش در گوش / که تخت در خور حسنش نمیدهد کابین

ستایش سخن خویشتن مکن سعدی / که زشت خوب نگردد بجامه رنگین

اگر نه نیم نوازی از آن طرف بودی / که زهره داشت که دیبا برد بقسطنطین
که مهر و نعراق این بضاعت مزجاة / چنان که زیره بکرمان برند و کاه بچین
ترا ستانه ریحان من بچکانی که بار آرد / که خلق از آن طرف آرند نافه مشکین
چه لایق تکیسان است بامداد بهار / که در مقابله بلبلان شنید طنین
که نثر کرده تو شعر من در انجمن / که برده باشد نام ثری علیین
بشکر بخت بلند نهاده ام که مرا / بعمر خویش نگردانیست اینچنین تمکین
میان عرصه شطرنج تا چند ای شاه / پیاده باشم و دیگر پیادگان فرزین
چو بیدقی که تن آور شود به نحل / به تخم و ر بسالانش بر دود یقطین
ز روزگار برنجم چنانکه شوم اکنون / بجانپناهی خداوند روزگار یمین

حصن حصین / قلعه محکم
تیتین / لرزاننده
ثمین: چون یمین / صاحب قیمت
ترجمه شعر عربی: اگر شمارم نیکیهای ترا بهفتاد سال ارجمند یکی / نگویم بود یکی از هفتاد باب
سنین / ماه و سالها
عنین / مرد از حرکت نرینه
کابین / مهر زنان
قسطنطین / شهریست که بار جهار آنجا / نیکو بافند
طنین / آواز مگس / ترجمه معرب
یقطین / درخت کدو را گویند
یمین / سوگند

تهنیت و دعا
سخنور مرتضی

بلی ببک سحر گفت از زمانه خرسندم — که صبح و شام ببر میبرد ثنات ولین
دوای خسته و جبر شکسته کس نکند — مگر کسی که یقینش بود بروز یقین
سخن بلند کنم تا در آسمان گویند — دعای دولت او را فرشتگان آمین
همیشه خاتم اقبال در نگین تو باد — بعون ایزد و در چشم دشمنانت تکین
حزین نشسته معینان دولتت یکسان — تو شاد روز و شب از صوت مطربان حزین
مباد دشمنت اندر جهان و گر باشد — بزندگانی در رنج و مرده در سجین
دوام عیش تو باد این پس از هلاک عدو — چنانکه پیش تو دف میزنند جشن قرین
ز دوستان نو آواز رود و بانگ سرود — بر آسمان شده و ز دشمنان نفیر و انین
هزار سال جلالی بقای عمر تو باد — شهور آن همه اردی بهشت و فروردین

ولـه ایضاً

ای نفس اگر بدیده تحقیق بنگری — درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد — تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند — نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنیست عشوه ده و دلستان ولیک — با هیچکس بسر نبرد عهد شوهری
آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت — دیگر چه چشم داری ازو مهر مادری
این غول روی بسته که نظر فریب — دل میبرد ز غالیه اندوده چادری
آهسته رو که بر سر بسیار مردمست — این جرم خاک را که تو امروز بر سری
هاروت را که اهل جهان سحر ازو برند — در چه فکند غمزه خوبان بساحری
مردی گمان مبر که بسرپنجه است و زور — با نفس اگر برآیی دانم که شاطری
با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد — ای بی‌هنر بمیر که از گربه کمتری
هشدار تا نیفکندت پیروی نفس — در ورطه که سود ندارد شناوری

لم دلم

سر در پی هوا و هوس کرده تو باز — در کار آخرت نکنی اندیشه سرسری
دنیا بدین خریده‌ای از بی‌بصیرتی — ای در معاملت بهمه هیچ مشتری
تا جان معرفت نکند زنده ابدت — نزدیک عارفان حیوان محقری
بس آدمی که دیو بزشتی غلام اوست — در صورت و نماید زیباتر از پری
گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود — نیکو نهاد باش که پاکیزه جوهری
چندت نیاز و آز دواند به بحر و بر — بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس — کی در هوای عالم روحانیان پری
باز سفید روضه انسی چه فایده — کاندر طلب چو بال برمن کبوتری
چون بوم بد خبر مفکن سایه بر خراب — در اوج سدره کوش که فرخنده طایری
آن راه دوزخ است که ابلیس میرود — بیدار باش تا پی آن ره نسپری
راهی بسوی عاقبت و خیر میرود — راهی بسوی بادیه اکنون مخیری
گوشت حدیث می‌شنود هوش میخرد — در حلقه بصورتی و چون حلقه بر دری
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم — چون کبر کردی از همه دونان فروتری
از من بگوی عالم تفسیر گوی را — گر در عمل بکوش که نادان مقصری
بار درخت علم نباشد مگر عمل — با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری
از صد یکی بجای نیاورده شرط علم — از حب جاه در طلب علم دیگری
علم آدمیت است و جوانمردی و ادب — ورنه ددی بصورت انسان مصوری
گر علم انکار منی چه فایده — چشم از برای آن بود آخر که بنگری
امروز غره‌ای بفصاحت که در حدیث — هر نکته را که عقل دلایل بیاوری
فردا فصیح باشی در موقف حساب — گر علتی نگویی و عذری بیاوری
هم گر هزار عذر بگویی گناه را — هر شوی کرده را نبود زیب دختری
مردان بسعی و رنج بجایی رسیده‌اند — تو بی‌هنر کجا رسی از نفس پروری
ترک هواست رهبر ارباب معرفت — عارف بذات شو نه بدلق قلندری

در کم ز خویشتن بحقارت نظر مکن / گر برتری بمال بگوهر برابری
گر بر هنر بمال کنی فخر زر حکیم / کون خرت شمارم اگر گاو عنبری
فرمان بر خدا و نگهبان خلق باش / این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری
عمری که میرود بهمه حال جهد کن / تا در رضای خالق بیچون بسر بری
مرگ اینک اژدهای دهان پیش پیچ پیچ / لیکن ترا چه غم که بخواب خوش اندری
فارغ نشسته بفراخای کام دل / باری ز تنگنای لحد یاد ناوری
گاهی گرت بگور عزیزان گذر بود / از بهر نه عز و بزرگی و سروری
کانجا بدست واقعه بینی خلیل وار
در هم شکسته صورت بتهای آزری
فرق عزیز و پهلوی نازک نهاده اند / مسکین ز خشت بالش و از خاک بستری
تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان / بردند گنج عافیت از کنج صابری
فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور / تو کیستی که به ز خداوند پروری
گر مقبل است گنج سعادت بری که هست / ور مدبر است رنج زیادت چه میبری
پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده اند / طغرای نیکبختی و نیل بداختری
آنرا که طوق مقبلی اندر ازل خدای / روزی نکرده چون بکشد غل مدبری
زنهار پند من بدر انه اگوش دار / بیکانگی مور ز کژ این شاخ برخوری
ننگ ابد فقیر اشعث و اغبر مدار از آنکه / در وقت مرگ اشعثی و در گور اغبری
دامن بکش ز صحبت ایشان که بهشت / دامن کشان ز سندس خضرند و عبقری
روی زمین ز طلعت ایشان منور است / چون آسمان ز زهره و از ماه و مشتری
در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر / خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری
گه گه خیال در سرم آید که این منم / ملک عجم گرفته به تیغ سخنوری
باز از نفس فرو رود از هول اهل فضل / با کف موسوی چه زند سحر سامری
شرم آیدم ز بضاعت مزجات و چاره چیست / در شهر آبگینه فروشست و جوهری

متاع ناقابل

ایکه پنجه

اشعث: موی پراکنده خاطر
اغبر: خاک آلود

وله — ایضاً

ایکه پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روز دریابی

تا کی این باد کبر و آتش خشم / خاک شو بر فشان ز چشم آبی
کهل گشتی و همچنان طفلی / شیخ گشتی و همچنان شابی
تا در این دشت گوسفندی هست / ننشیند فلک ز قصابی
تو چراغی نهاده در ره باد / خانه در ممر سیلابی
گر برفعت سپهر کیوانی / ور بحسن آفتاب و مهتابی
گر بمشرق رسی بسیاحی / ور بمغرب روی بجلابی
گر بهمت کمین ابن عفانی / ور به نیروی ابن خطابی
ور بنعمت شریک قارونی / ور بقوت عدیل سهرابی

ملک الموت را بحیله و فن
نتوانی که پنجه برتابی

منتهای کمال نقصانست / گل بریزد بوقت سیرابی
تو که مبدا و مرجعت اینست / نه سزاوار کبر و اعجابی
خشت بالین گور یاد آور / ایکه سر در کنار احبابی
خفتنت زیر خاک خواهد بود / ایکه در خوابگاه سنجابی
بانگ طبلت نمیکند بیدار / تو مگر مرده نه در خوابی
بس حلاوت فرو گرفت این سیم / که تو لرزان بر او چو سیمابی
بس جهان دیده این درخت کهن / که تو پیچان بر آن چو لبلابی
بس بگردید و بس بخواهد گشت / بر سر ما سپهر دولابی
تو ممیز بعقل و ادراکی / تو مکرم ز عز انسانی
الهی صد دیبقی و دیبا / گر بپوشد خر کیست عتابی

جلاب: کشنده اسب و شتر و گوسفند و برده از جایی بجایی بجهة فروش را گویند
ابن عفان: ابابکر است
ابن خطاب: عمر است
سیم: نقره است
سیماب: جیوه است
لبلاب: عشقه است که بدرخت پیچد

نقش دیوار خانهٔ تو هنوز — گر همین صورتی و القابی
ای مرید هوای نفس حریص — تشنه بر زهر همچو حلابی
قیمت خویشتن چنین مکن — که تو در اصل گوهر نابی
دست و پائی بزن بجان کنون — که در افتاده بگردابی
عهدهای شکسته را چه طریق — چاره هم توبه است و شعابی
بدر بی نیاز نتوان رفت — جز بمستغفری و اوابی
تو در خلق میزنی همه وقت — لاجرم بی نصیب ازین بابی
کی دعای تو مستجاب شود — که بیک روی در دو محرابی
یارب از دست ما چه خیز آید — تو کرم کن که رب الاربابی
غیب دان و لطیف و بی چونی — جرم بخش و کریم و توابی

سعدیا راستی ز خلق مجوی
تا که در نفس خود نمی یابی

جای گریه است در مصیبت پیر — که چو کودک هنوز لعابی
با همه عیب خویشتن شب و روز — در تکاپوی عیب اصحابی
گر همه علم عالمت باشد — بعمل مدعی و کذابی
پیش مردان آفتاب صفت — باضافت چو کرم شب تابی

پیر گشتی و ندانستی
تو نه پیری که طفل کتابی

وله — ایضاً

به نوبتند ملوک اندرین سپنج سرای — کنون که نوبت تست ای ملک بعدل گرای
چه دوستی کند ایام اندک آن بخشش — که روز بازپسین دشمنی است جمله ربای
چه مایه بر سر این ملک سروران بودند — چو دور عمر بسر آمد در آمدند ز پای
تو مرد باش و ببر با خود آنچه بتوانی — که دیگرانش بحسرت بگذاشتند بجای

درم بجور

حلاب: همچو حلاب شربت قند را گویند
شعب: اصلاح کردن
اواب: بسیار توبه کننده و باز گردنده بحق از خطا
تواب: قبول کننده توبه
لعاب: کار بیفایده کن
کتاب: جمع کاتب و نیز مکتب که مکتب خانه باشد

درم بجور ز دستاران و زر زینت ده — بنای خانه کنانند و بام قصر آرای
بعاقبت خبر آید که مرد ظالم مرد — نسیم سوختگان زرنگار کرده سرای
بجور مجلسش از ناله‌های دود آمیز — عقیق زیورش از دیده‌های خون پالای
نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس — بلند بانگ چه سود و میان تهی چو درای
دو خصلتند نگهبان ملک و یاور دین — بگوش جان تو اندازم این دو گفت خدای
یکی که گردن زور آوران بقهر بزن — دگر که از در بیچارگان بلطف درآی
بتیغ و طعنه گرفتند جنگجویان ملک — تو زور و بحر گرفتی بعدل و همت و رای
چو همت است چه حاجت بگرز و مغفر و کوس — چو دولت است چه حاجت بتیر جوشن خای
بچشم عقل همه اهل شورت شاهند — که سایه بر سر ایشان فکند چون همای
سماع مجلست آواز ذکر و قرآن است — نه صوت مطرب و آواز چنگ و ناله نای
عمل بیار که رخت سرای آخرت است — نه عود سوز بکار آیدت نه عنبر سای
کف نیاز بحق برگشای و همت بند — که دست فتنه ببندد خدای کارگشای
بداوفتند بدان لاجرم که در مثل است — که مار دست بدارد ز قتل مارافسای
هر آن کست که بازار خلق و قفر (?) تا — عدوی مملکت است او به کشتنش فرمای
بگاه دل دشمن نشنید آن مغرور — که بشنود سخن دشمنان دوست نمای
اگر توقع بخشایش خدایت هست — بچشم عفو و کرم بر شکستگان بخشای
دیار مشرق و مغرب بگیر و جنگ مجوی — دلی بدست کن و خاطری بدست آرای
کرت بسایه در آسایشی بخلق نشد — بهشت بردی و در سایه خدا آسای
مگو (?) چو زبان آوران حجت گوی — که ابر مشک فشانی و بحر گوهر زای
نگاه دار آنچه نوشتست عمر و نفر آید — پس این چه فایده گفتن که با تحسر بپای
مزید رفعت دنیا و آخرت طلبی — بعدل و عفو و کرم کوش و در صلاح فزای
بروز حشر که فعل بدان و نیکان را — جزا دهند به مثقال [illegible]
جریده کهنت عفو باد و توبه قبول — سپید نامه و خوشدل بعفو بار خدای

درای: زنگ قافله است

ی

بطعنه زده باد آنکه بر تو بد خواهد / که بار دیگرش از سینه بر نیاید وای

ولــه — ایضا

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی / زنهار بد مکن که نکردست عاقلی
این پنج روزه مهلت ایام آدمی / آزار مردمان نکند جز مغفلی
باری نظر بخال عزیزان فتنه کن / تا مجمل وجود ببینی مفصلی
آن نسخه گمان مکش و انگشت خط نویس / هر بندی و فتاده بجائی مفضلی
درویش و پادشه نشنیدم که کرده اند / بیرون ازین دو لقمه روزی تناولی
زان گنجهای گوهر و خروارهای زر / با خویشتن بگور نبردند جز دلی
از مال و جاه منصب دنیا و تخت و بخت / بهتر ز نام نیک ندیدند حاصلی
بعد از هزار سال که نوشیروان نماند / گویند ازو هنوز که بود است عادلی

ای آنکه خانه در ره سیلاب میکنی / بر خاک ره و خانه نباشد معولی
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد / هرگز نبوده دور زمان بی تبدلی
مرگ از تو دور نیست و گر هست فی المثل / هر روز بار میروی پیش منزلی
بنیاد خاک بر سر آبست ازین سبب / بیرون نباشد از خللی یا تزلزلی
دنیا مثال بحر عمیقست پر نهنگ / آسوده عارفان که گرفتند ساحلی
وانا چه گفت کفر که عزلت ضرورتست / من خود باختیار نشستم بمعزلی
یعنی خلاف رای خداوند حکمتست / امروز خانه کردن و فردا تحولی
بعد از خدای هرچه تصور کنی بعقل / یا چاره‌ش آخر نیست که خود بود اولی
خواهی که رستگار شوی رستکار باش / تا عیب جوی را نشد بر تو مدخلی
تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز / پس واجبست در همه کاری تأملی
باید که قهر و لطف بود پادشاه را / ورنه میسرش نشود حل مشکلی
وقتی بلطف گوی که سالار قوم را / بر ناصواب خلق ببباید تحملی

وقتی بقهر

معول بکسر عین و فتح واو [illegible] اعتماد کردن است

وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات / گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی
خود آدمی نباشد اگر دل نسوزدش / باری که بیند خری افتاده در گلی
هرگز نه پنج روز حیات گذشتنی / خرم نشد کسی مگر از خویش غافلی
نی کاروان برفت و تو خواهی مقیم ماند / ترتیب کرده اند ترا نیز محملی
گر من سخن درشت نگویم تو نشنوی / بی جهد از آینه نبرد زنگ صیقلی
حق گوی را زبان ملامت بود دراز / حق نیست آنچه گفتم اگر هست گو بلی
تو راست باش تا دگران راستی کنند / دانی که بی مسطر نشد راست جدولی
خاص از برای وسوسه دیو نفس شوم / شاید گر این سخن بنویسی بهیکلی
ما هرچه گفتنیست بگفتیم در حضور / بعد از تو شرمسار نباشیم بمحفلی
این بکر فکر من که نظیرش بحسن نیست / مردم مخوان اگر ندهمش جز بمقبلی
آن کیست در زمانه که دارا و آسمان / داد است مر ورا همه حسن و شمایلی
نوئین اعظم آنکه سزد پیر عقل و رای / اندر بسیط خاک ندارد مقابلی
من خود چگونه دم زنم از فضل و طبع او / کس پیش آفتاب نیفروخت مشعلی
منت پذیر او نه منم در دیار پارس / در حق کیست آنکه ندارد تفضلی
عمرت دراز باد نگویم هزار سال / زیرا که اهل دل نپسندند باطلی
نفست همیشه بر ره فرمان شرع باد / تا بر سرش ز عقل بداری موکلی
تا بلبلان بناله در آیند بامداد / در آن نفس که غنچه خندان شود گلی
همواره بوستان امیدت شگفته باد / سعدی دعای خیر تو گویان چو بلبلی

سل المصانع رکبا تهیم فی الفلوات / تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی
شبم بروی تو روز است و دیده ام بتو روشن / و ان هجرت سواء عشیتی و غداتی
اگرچه دور بماندم امید برنگرفتم / مضی الزمان و قلبی یقول انک آتی
من آدمی بجمالت ندیدم و نشنیدم / اگر گلی بحقیقت عجین آب حیاتی

[illegible]

نوئین چو روئین یاد و یا پادشاه زاده را گویند

سکل بفتح و تشدید [illegible] چیزیست بزرگ [illegible]

مصنع بفتح قلعه و چاه و کاریز و حوض را گویند مصانع جمع آن

رکب بفتح سواران شتر و اسب را گویند و در عهد اول از ده زیادت باشد

تهیم بفتح [illegible] گرما و آب [illegible]

فلاة بفتح بیابان بی آب و گیاه فراخ را گویند فلوات جمع

سوا بکسر یکسان بودن و دو چیز که بهم و غیر راهم گویند

شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد / فقد تفتش عین الحیوة فی الظلمات
فکم تمرر عیشی وانت حامل شهد / جواب تلخ بدیع است از آن دهان نباتی
اخاف منک وارجو واستغیث وادنو / که هم کمند بلائی و هم کلید نجاتی
زچشم دوست فتادم بکامهٔ دل دشمن / احبتی هجرونی کما تشاء عداتی
فراق نامهٔ سعدی عجب که در تو نگیرد
وان شکوت الی الطیر نحن فی الوکرات

بیا پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی / بصد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی
کتاب بالغ عنی حبیبا معرضا عنی / ان اصنع ما تری انی علی عهدی و میثاقی
نگویم نسبتی دارم بنزدیکان درگاهت / که خود را بر تو می بندم بسالوسی و زراقی
احنلانی احبتی در وفی حبه انی / مریض العشق لا یبری و لا یشکو الی الراقی
نشان عاشق آن باشد که شب بیدار بنشیند / ترا گر خواب میگیرد نه صاحبدرد مشتاقی
قم املا و اسقنی کاسا و دع ما فیه متهما / اما انت الذی تسقی فعین الشمس ترياقی
قدح چون دور ما افتد بهشیاران مجلس ده / مرا بگذار تا حیران بماند چشم بر ساقی
سعی فی قتلی الشاکی و ما ارده فی شاکی / انا المجنون لا اعبا بما جرا فی و اغراقی
مگر شمس فلک باشد بدین فرخنده دیداری / مگر نفس ملک آید بدین پاکیزه اخلاقی
لقیت الاسد فی الغابات لا تاخذنی شدیدا / و فی آثار ظبی صادنی فی حسن احداقی
نه حسنش آخری دارد نه سعدی را سخن پایان
بمیرد تشنه مستسقی و دریا همچنان باقی

تاریخ وفات مرحوم

آقای ستوده میرزا قاسم تو دریغ جهان نمودی ناکام / شاید شفاعت حسینش چون سال فوت او عیان گشت
صابر چو قسمت جنت چون بدید زدهر سوغای / بخشند قبلش کبریائی از تربت پاک کربلائی
۱۲۸۹

فی یوم ... عشرین شهر ذی قعده ... من شهور سنه تاسع و ثمانین و مأتین بعد الالف من الهجرة النبویة صلی الله علیه و آله ... الی مدینه

ولله
بسم الله الرحمن الرحیم
ترجیعات

ای زلف تو هر خمی کمندی / چشمت بکرشمه چشم بندی
مخرام بدین صفت مبادا / کز چشم بدت رسد گزندی
یا چهره بپوش یا بسوزان / بر روی چو آتشت سپندی
دیوانهٔ عشقت ای پریروی / عاقل نشود بهیچ پندی
تلخ است دهان عیشم از صبر / ای تنگ شکر بیار قندی
ای سرو بقامتش چه مانی / زیباست ولی نه هر بلندی
گریم بامید و دشمنانم / بر گریه زنند ریشخندی
ای کاش درآمدی دو دوست / تا دیدن دشمنان بکندی
ای آینه ایمنی که ناگاه / در تو رسد آه دردمندی
یارب چه شدی اگر برحمت / باری سوی ما نظر فکندی
یکچند بخیره عمر بگذشت / من بعد بدان سرم که چندی
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

اوخ که چو روزگار برگشت / از من دل و صبر و یار برگشت
برگشتن یار ضرورتی بود / وان شوخ باختیار برگشت
پرورده بدم بروزگارش / او نیز چو روزگار برگشت
غم نیز چو دید از بر رفتی / آن روز که غمگسار برگشت
رحمت کن اگر شکسته را / صبر از دل بیقرار برگشت

عذرش بنه ار ز سنگ باری / سر کوفته چو مار برگشت
من ساکن خاک پاک عشقم / نتوانم ازین دیار برگشت
زین بحر عمیق جان بدر برد / آنکس که هم از کنار برگشت
بیچاره کیست چارهٔ عشق / دانی چکنم چو یار برگشت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

در پای تو هرکه سر بینداخت / از روی تو پرده بر نینداخت
در تو نرسید و بی غلط کرد / آن مرغ که بال و پر بینداخت
نفروخت چو شمع روشنائی / آنرا که غم تو سر بینداخت
کس با رخ تو نباخت عشقی / تا جان چو پیاده در نینداخت
رخ منت بخوزم که مرد بیکار / در باخت سر و سپر بینداخت
جان داد و درون خلق بنمود / خون خورد و سخن بدر نینداخت
روزی گفتم کسی چو من جان / از بهر تو در خطر نینداخت
گفتا نه که تیر چشم مستم / صید از تو ضعیفتر نینداخت
با آنکه همه نظر بر اویم / باری بسوی من نظر نینداخت
دارم چشمی که چشم لطفی / بر من فلکی دگر نینداخت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

هر دل که بعاشقی زبون نیست / دستش چو ز کار دون نیست

زبون: ناچیز [illegible]
دستخوش: [illegible]
دون: [illegible] ناچیز [illegible]

دور از تو

دور از تو ز چشم عاشقان زار / بر چهره روان بغیر خون نیست
کوته نظری بخلوتم گفت / غوغا مکن ار ترا جنون نیست
گفتم ز تو کی برآید این دود / کت آتش عشق در درون نیست
عاشق داند که ناله از زار / از سوزش سینه‌ای برون نیست
تسلیم قضا شوم کز این قید / تخلیص و خلاص رهنمون نیست
صبر از تو کنم چه چاره سازم / کارام دل از یکی فزون نیست
گر بخشدم ار معاف دارد / در قبضهٔ او چو من زبون نیست
دانی بچه ماند آب چشمم / سیماب که یکدمش سکون نیست
در دهر وفا نبود هرگز / یا بود و ببخت ما کنون نیست
جان برخی روی یار کردم / گفتم بکرشمه عاقبت چون نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

آوخ که بلب رسید جانم / دردا که ز دست شد عنانم
کس وین چو من ضعیف هرگز / گر هستی خویش در گمانم
پروانه‌ام او فتان و خیزان / یکباره بسوز و وارهانم
گر لطف کنی بجای آیم / گر قهر کنی سزای آنم
جز نقش تو نیست در ضمیرم / جز نام تو نیست بر زبانم
گر تلخ کنی بدوریم عیش / یادت چو شکر کند دهانم
اسرار تو پیش کس نگویم / اوصاف تو پیش کس نخوانم
با درد تو یاوری ندارم / وز قید تو مخلصی ندانم
عاقل بجهد ز پیش شمشیر / من کشته بسر بر آستانم
چون در تو نمیتوان رسیدن / به زان نبود که تا توانم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

برخی: چون چرخی بمعنی قربان و فدا است
آوخ
دردا

آن برگ گلست یا بناگوش / یا سبزه بگرد چشمهٔ نوش

زان رفتن و آمدن چه گویم / می آئی و میروم من از هوش

من ماه ندیده ام کله دار / من سرو ندیده ام قباپوش

دست چو منی روا نباشد / با قامت چون توئی در آغوش

پسته دهنی بخنده بگشاد / چون دید لب تو گشت خاموش

خاطر پی زهد و توبه میرفت / عشق آمد و گفت زرق مفروش

ای خام من آنچنین نه زانش / عیبم کنی ار برآورم جوش

مستغرق یادیش آنچنانم / کم خویش بهستی شد فراموش

یاران به نصیحتم چگویند / منشین و صبور باش و مخروش

تا هست توان بجان بکوشم / و آنگه بضرورت از بن گوش

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

باری بگذر که در فراقت / خون شد دل ریش از اشتیاقت

بر گو سخنی که پاسخ تلخ / گوئی شکر است از مذاقت

در کشتهٔ خویشتن نظر کن / باری اگر افتد اتفاقت

ما خود ز کدام خیل باشیم / تا خیمه زنیم در وثاقت

تو خنده زنان چو شمع و خلقی / پروانه صفت در احتراقت

ماخرّبت صبابتی و لکن / عینی نظرت و ما اطاقت

بس دیده که شد از اشتیاقت / دریا و نمیرسد بساقت

تو مست شراب و خواب و ما را / بیداری کشت از فراقت

نه قدرت با تو بودنم هست / نه طاقت آنکه در فراقت

بنشینم و صبر

بن گوش: طاعت و گوشش [illegible]
مذاق: چشیدن گاه [illegible]
صبابه: گریه و سوزش عشق و دوستی [illegible]
خیل: طایفه و [illegible]
وثاق: [illegible]

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

طاقت برسید و هم نگفتم / رازت که ز خلق می نهفتم

طاقم ز قرار و صبر و آرام / ز آن روز که با غمت بجفتم

آهنگ دراز شب ز من پرس / کز فرقت تو شبی نخفتم

بر هر مژه قطره چو الماس / دارم که ز گریه سنگ سفتم

تقدیر درین میانم انداخت / هرچند کناره میگرفتم

گر کشته شوم عجب مدارید / من خود ز حیات در شگفتم

در راه گذار کویت ایدوست / من با مژه خاک راه رفتم

نه خار ترم ز خاک بگذار / تا در قدم عزیزت افتم

میرفت و بکبر و ناز میگفت / بی ما چکنی به لابه گفتم

بنشینم صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای بر تو قبای حسن چالاک / صد پیرهن از جدائیت چاک

پیشت بتواضع است گوئی / افتادن آفتاب بر خاک

ما خاک شویم و هم نگردد / خاک در تو از جبین ما پاک

مهر از تو توان برید هیهات / کس بر تو توان گزید حاشاک

اول دل برده باز پس ده / تا دست بدارمت ز فتراک

بعد از تو هیچکس ندارم / امید و ز کس نباشدم باک

درد از قبل تو عین داروست / زهر از جهت تو محض تریاک

ای سرو بلند قامت دوست / وه وه که شمایلت چه نیکوست
در پای لطافت تو میراد / هر سرو سهی که بر لب جوست
مه پاره ببام اگر بر آید / که فرق کند که ماه یا اوست
نازک بدنی که می نگنجد / در زیر قبا چو غنچه در پوست
آن خرمن گل نه گل که باغیست / نه باغ ارم که باغ مینوست
آن گوی معنبرست در جیب / یا بوی دهان عنبرین توست
در حلقهٔ صولجان زلفش / سرگشته دلم فتاده چون گوست
میگردد و همچنان هوا خواه / می غلطد و همچنان دعاگوست
خون دل عاشقان مشتاق / بر گردن دین بلاجوست
من بندهٔ لعبتان سیمین / آخر دل آدمی نه از روست
بسیار ملامتم بکردند / کاندر عقبش مرو که بدخوست
ای سخت دلان سست پیمان / این شرط وفا بود که بی دوست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند / بس عهد که بشکنند و سوگند
دیگر نرود بهیچ مطلوب / خاطر که گرفت با تو پیوند
از پیش تو راه رفتنم نیست / همچون مگس از برابر قند
در هیچ زمانه بر نزادست / مادر بجمال چون تو فرزند
عشق آمد و رسم عقل برداشت / شوق آمد و بیخ صبر برکند
با دوست نصیحت عزیزان / واندر فراق کوه الوند
من نیستم ار کسی دگر هست / از دوست بیاد دوستی خرسند

سودای تو آتش جهان سوز / هجران تو ورطهٔ خطرناک
روی تو چه جای سحر بابل / موی تو چه جای مار ضحاک
سعدی پس ازین سخن که وصفش / تن می ندهد بدست ادراک
گرد ار چه بسی هوا بگیرد / هرگز نرسد بگرد افلاک
پای طلب از روش فرو ماند / می بینم و نیست چاره الاک

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بر بود جمالت ای مه نو / از ماه شب چهارده ضو
چون میگذری بکو بطاوس / گر جلوه کنان روی چنین رو
گر لاف زنم که من صبورم / دور از تو حکایتیست مشنو
دستی ز غمت نهاده بر دل / چشمی ز پیت فتاده در کو
یا از در عاشقان درون آی / یا از دل طالبان برون شو
یا منقلب مهجتی و قلبی / والله لقیک مجهز السو
زین جور و تحکمت غرض چیست / بنیاد وجود ما کن درو
با من چو ندید خردلی سیم / نگرفت حدیث من بیکجو
گفتم کهنم مبین که رونق / باشد که شود بخلعتی نو
در سایهٔ شاه آسمان قدر / مه طلعت آفتاب پرتو
از قول من این حدیث شیرین / گر می رسد بگوش خسرو

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای لم ذنبی

این جور که میبرم تا کی — وین صبر که میکنم تا چند
چون مرغ بطمع دانه در دام — چون گرگ ببوی دنبه در بند
افتادم و مصلحت چنین بود — بی بند نگیرد آدمی پند
پس تو چه این و پیش از این هم — باشد که چو مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

امروز جفا نمیکند کس — در شهر همی تو میکنی بس
در دام تو عاشقان گرفتار — در بند تو دوستان محبّس
یا مهر رخی تبارک الخالق — من حمرة خدها السراج المقتبس
صبحی که مشام جان مشتاق — خوشبوی کند از آن تنفس
استقبله وان تولّی — استکمله وان تعبّس
اندام تو خود حریر چین است — دیگر چه کنی قبای اطلس
من در همه قولها فصیحم — در وصف شمایل تو اخرس
جان در قدمت کنم ولیکن — ترسم ننهی تو پای بر خس
ای صاحب حسن در وفا کوش — کاین حسن وفا نکرد با کس
آخر بگواه شد درستی — فریاد دل شکستگان رس
من بعد مکن چنان که زین پیش — ورنه بخدا که من از این پس

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

چشمی که نظر نگه ندارد — بس فتنه که بر سر دل آرد

آهوی کمند

آهوی بکمند خوبرویان — دل را بهلاک میسپارد
فریاد ز دست شوق فریاد — وآن دست که عشق می‌نگارد
هر جا که مویه‌ای چو فرهاد — شیرین صفتی بر او گمارد
کس بار مشاهدت نچیند — تا تخم مجاهدت نکارد
نالیدن عاشقان مشتاق — ناپخته مجاز می‌شمارد
عیبش نکنند هوشمندان — گر سوخته خرمنی بزارد
حاجت بدر کسی است ما را — کو حاجت کس نمیگزارد
خاری چه بود بپای طالب — تیغ ار ز پیش تو سر نخارد
گویند برو ز پیش جورش — من میروم او نمیگذارد
من خود نه باختیار خویشم — گر دست ز دامنم بدارد

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای دل نه هزار عهد کردی — کاندر طلب هوا نگردی
دیدی که چگونه حاصل آمد — از دعوی عشق روی زردی
کس را چه گنه تو خویشتن را — بر تیغ زدی و زخم خوردی
یا دل بنهی بجور و بیداد — یا قصهٔ عشق در نوردی
ای سیمتن سیاه گیسو — کز فکر سرم سفید کردی
بسیار سیه سفید کرده است — دوران سپهر لاجوردی
صلح است میان کفر و اسلام — با ما تو هنوز در نبردی
سر چند گران کنی که کردیم — اقرار به بندگی و خردی

بادرد توام خوش است زیرا که | هم دردی و هم دوای دردی
گفتی که صبور باش هیهات | دل موضع صبر بود بردی
هم چاره تحمل است و تسلیم | ورنه بکدام جهد و مردی
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بگذشت و نگه نکرد با من | در پای کشان ز کبر دامن
دور از پس مست نیم خوابش | در پیش و بحسرت از قفا من
ای قبله دوستان مشتاق | گر با همه آن کنی که با من
بسیار کسا که جان شیرین | در پای تو ریزد او و لا من
گفتم که شکایتی بگویم | از جور تو پیش پادشا من
کاین سخت دلی و سست مهری | جرم از طرف تو بود یا من
دیدم که نه شرط مهربانیست | گر بانگ برآرم از جفا من
جز وصل توام حرام بادا | حاجت که بخواهم از خدا من
گر سر برود فدای پایت | دست از تو نمیکنم رها من
گویند نظر زاو بپرهیز | پرهیز ندارم از قضا من
هرگز نشنیده‌ام که یاری | بی یار صبور بوده تا من
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالم | انگشت نمای آل آدم
احیای روان مرده کار است | بوییست نفس مسیح مریم
بر جان شریفت آفرین باد | بر جسم لطیفت اسم اعظم
محبوب منی بدین راست | ای سرو روان با بروی خم

الزنی ک

معصم: جای دستبرنجن از ساعد

کف: محل اجتماع بن انگشتان از طرف بالا و محل اتصال ساعد از طرف پایین

دستان که تو داری ای پری روی | بس دل ببری به کف و معصم
تنها نه منم اسیر عشقت | خلقی متعشقند و من هم
شیرین زبان تویی بتحقیق | بگذار حدیث ما تقدم
خوبیت مسلم است و ما را | صبر از تو نمیشود مسلم
تو عهد وفای خود شکستی | وز جانب ما هنوز محکم
بگذار که خستگان بمیرند | دور از تو با نتظار مرهم
بیمار تو بسر بری همه عمر | من بی تو گمان مبر که یکدم
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

گل را مبرید پیش من نام | با حسن وجود آن گل اندام
انگشت نمای خلق گشتم | مانند هلال از آن مه تمام
بر ما همه عیبها بگفتند | یا قوم الی متی و حتام
ما خود زده‌ایم شیشه بر سنگ | دیگر مزنید سنگ بر جام
آخر نگهی بسوی ما کن | ای دولت خاص و حسرت عام
بس در طلب تو دیگ سودا | پختیم و هنوز کار ما خام
درمان مریض عشق صبر است | تا خود بکجا رسد سرانجام
من در قدم تو خاک گشتم | باشد که تو بر سرم نهی گام
دور از تو مرا شکیب نبود | ممکن نبود بر آتش آرام
در دام غمت چو مرغ وحشی | می‌پیچم و سخت میشود دام
من هیچ نه صابرم و لیکن | چون کام نمیدهی بناکام
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

لحظ چون حسن بگوشه چشم نگریستن اسم فعل بات چون مات یعنی بشتر و بیار

گفت ار خوش و لبان باریک / ما اطیب فاه جل باریک
از روی تو ماه آسمان را / شرم آمد و شد هلال باریک
یا ضاربتی بسیف لحظ / والله قتلتنی بهاتیک
از بهر خدا اگر ملکان جور / چندین بکنند بر ممالیک
سازد که بپادشه بگویند / ترک تو بریخت خون تاجیک
دانی که چه شب گذشت بر من / لا یات بمثلها اعادیک
با این همه گر حیات باشد / هم روز شود شبان تاریک
من ترک جهان نمودم از عشق / ای دل تو مرا المنیک ذاریک

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بعد از طلب تو در سرم نیست / غیر از تو بخاطر اندرم نیست
ره می ندهی که پیش آیم / وز پیش تو رفتن که بگذرم نیست
مرغ زبون دام عشقم / هرچند که میکشی پرم نیست
گر چون تو پری در آدمیزاد / گویند که هست باورم نیست
همراز همه خلق بر گرفتم / جز یاد تو در تصورم نیست
گویند بکوش تا بیابی / میکوشم و بخت یاورم نیست
قسمی که مرا نصیب کردند / گر جهد کنم میسرم نیست
ای کاش مرا نظر نبودی / چون حظ نظر برابرم نیست
فکرم همه جهان بگردید / وز گوشه صبر خوشترم نیست
با بخت جدل نمیتوان کرد / اکنون که طریق دیگرم نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای چون لب

ای چون لب لعل تو شکر نی / بادام چو چشمت ای پسر نی
جز سوی تو میل خاطرم نی / جز روی تو مرا نظر نی
خوبان جهان تمام دیدم / مثل تو بنازکی دگر نی
پیران جهان نشان بدادند / همچون تو جوان پاک گوهر نی
ای آنکه بباغ دلبری بر / چون قد خوش تو یک شجر نی
چندین شجر وفا نشاندم / از وصل توام شاخ بر نی
آوخ من ز غمش شکسته بندم / وز زیر و بمش ترا خبر نی
از رفتن من ترا حذر نه / وز آمدن تو خود اثر نی
باز آیم اگر دهی اجازت / از رحمت جان من وگر نی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

شد موسم سبزه و تماشا / برخیز و بیا بسوی صحرا
کان فتنه که روی خوب دارد / هرجا که نشست خاست غوغا
صاحب نظری که روی او دید / دیوانه عشق گشت و شیدا
دردش نکند ملامت از عشق / دیوانه کجا و مرد دانا
چشم از پی دیدن تو دارم / گر او نیست کنار من چو دریا
سعدی غم دل مگوی با کس / خود را چکنی بعشق رسوا
با جور رقیب باید ساخت / خار است بجنب بار خرما
در هجر تو گرچه نیست صبرم / روزی دو برای مصلحت را

بنشینم و صبر پیش گیرم دنباله کار خویش گیرم

[illegible]

منتخب بوستان رحمه الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

فقیهی برافتاده مستی گذشت / بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت بر او التفاتی نکرد / جوان سر برآورد کای پیرمرد
برو شکر کن کر بطاعت دری / که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند / مبادا که چون وی درافتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست / که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا کاتب از خط مسجد نوشت / مزن طعنه بر ساکن در کنشت
نه خود میرود هر که جویای اوست / بخود موکشانش برد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد / که کوری بود تکیه بر غیر کرد

سرشته است یزدان شفا در نبات / اگر مرد را مانده باشد حیات
عسل خوش کند زندگان را مزاج / ولی درد مردن ندارد علاج
رمق مانده را که جان از بدن / برآید چه سود انگبین در دهن
یکی گرز فولاد بر مغز خورد / یکی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز / ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل / بدن تازه رویست و پاکیزه شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام / که با هم نسازند طبع و طعام
مزاجست تر و خشک و گرمست و سرد / مرکب ازین چار طبع است مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست / ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد

اگر باد سرد نفس نگذرد / تف سینه جان در خروش آورد
چو دردیک معده نخوش طعام / تن نازنین را شود کار خام
در اینان نبندد دل اهل شناخت / که پیوسته با هم نخواهند ساخت
توانایی تن مدان از خورش / که لطف حقت میدهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد / نهی حق شکرش نخواهی گزارد
چو روی بخدمت نهی بر زمین / خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گدا ایست تسبیح و ذکر و حضور / گدا را نباید که باشد غرور
گرفتم که خود خدمتی کرده / نه پیوسته اقطاع او خورده

اقطاع: پارهای از نعمای او

نخست او ارادت بدل بر نهاد / پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه بر بنده خیری رسد / کی از بنده خیری بغیری رسد
زبان را چو بینی که اقرار داد / ببین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیده آدمی است / که بگشوده بر آسمان و زمی است
گر این در نکردی بر اوی تو باز / کجا فهم کردی نشیب و فراز
سر آورد دست از عدم در وجود / که آرد یکی جود و دیگر سجود
بحکمت زبان داد و گوش آفرید / که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی / کس از سر دل کی خبر داشتی
شنودی اگر سمع جاسوس گوش / خبر کی رسیدی بسلطان هوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد / ترا سمع دراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند / ز سلطان بسلطان خبر میبرند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست / از آن در نگه کن که تقدیر اوست
برد بوستان بان بایوان شاه / بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

بتی دیدم از عاج

بتی دیدم از عاج در سومنات
مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش بسته تمثالگر — که صورت نبندد از آن خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان — بدیدار آن صورت بی روان
طمع کرده رایان چین و چگل — چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان — تضرع کنان پیش آن بی زبان
فرو ماندم از کشف این ماجرا — که حیی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود — هوا خواه و هم حجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم ای برهمن — عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند — مقید بچاه ضلالت درند
نه نیروی دستش نه رفتار پای — ورش بفکنی بر نخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهرباست — وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
برین گفتم آن دوست دشمن گرفت — چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر — ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبران پازندخوان — چو سگ در من از بهر آن استخوان
چو آن راه کج پیششان راست بود — ره راست در چشمشان کج نمود
که مرد ارچه دانا و صاحبدلست — بنزدیک بیدانشان جاهلست
فرو ماندم از چاره همچون غریق — برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست — سلامت بتسلیم و لین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند — که ای پیر تفسیر استا و زند
مرا نیز با نقش این بت خوشست — که نقشی خوش و صورتی دلکش است
بدیع آیدم صورتش در نظر — ولیکن ندارم ز معنی خبر
که سالوک این منزلم عن قریب — بد از نیک کمتر شناسد غریب

تو دانی

رایان
مغ
برهمن
زند
سالوک

تو دانی که فرزین این رقعه‌ای — نصیحتگر شاه این بقعه‌ای
عبادت بتقلید گمراهیست — خنک رهروی را که آگاهیست
چه معنیست در صورت این صنم — که اول پرستندگانش منم
برهمن ز شادی برافروخت روی — پسندید و گفت ای پسندیده گوی
سؤالت صوابست و فعلت جمیل — بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر — بتان دیدم از خویشتن بیخبر
جز این بت که هر صبح از اینجا که هست — برآرد بیزدان داور دو دست
اگر خواهی امشب در اینجا بباش — که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا بماندم بفرمان پیر — چو بیژن بچاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز — مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب — بغلها چو مردار در آفتاب
کجا کرده بودم گناهی عظیم — که دیدم در آن شب عذابی الیم
همه شب در این قید غم مبتلا — یکی دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس — بخواند از سر دیر برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بیخلاف — برآورد شمشیر روز از غلاف
گرفت آتش صبح در سوخته — بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطه زنگبار — ز یک گوشه ناگه برآمد تتار
مغان تبه رای ناشسته روی — بدیر آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند — در آن بتکده جای درزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست — که ناگاه تمثال برداشت دست
بیکبار از ایشان برآمد خروش — تو گفتی که دریا برآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن — برهمن نگه کرد خندان بمن
که اکنون ترا بیش مشکل نماند — حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکمست — خیال محال اندرو مدغم است

تتار

نیارستم از حق دگر هیچ گفت / که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را چیره دست / نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم / که من زآنچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل / عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
دویدند خدمت کنان سوی من / بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذرگویان بر شخص عاج / بکرسی زر کوفت بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم بدست / که لعنت به بت باد و بر بت پرست
بتقلید کافر شدم روز چند / برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین / نگنجیدم از خرمی بر زمین
در دیر محکم ببستم شبی / دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر / یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده متواری بت پرست / مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم در آنحال معلوم شد / چو داود کاهن بر او موم شد
که ناچار چون برکشد ریسمان / برآرد صنم دست بر آسمان
برهمن شد از روی من شرمسار / که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم / نگونش بچاهی در انداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن / بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآرد دمار / مبادا که رازش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی / زپایش درآور چو دریافتی
که گر زنده اش مانی آن بی هنر / نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر بخدمت نهد بر درت / اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در پی منه / چو رفتی و دیدی امانش مده

تما

چیره: غالب

ساج: [illegible] که [illegible] بزرگ [illegible] و نام درختی معروف [illegible]

متواری: پنهان شده

شنعت: زشتی [illegible]

برهمن: پیشوای ترسایان و بت پرستان

دمار: [illegible] هلاک و دود [illegible] مردم و دم [illegible]

تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث / که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغائی انگیختم / رها کردم آن بوم و بگریختم
برون رفتم از بتکده چون خلیل / بت آزری را چو کردم ذلیل
چو اندر نیستانی آتش زدی / ز شیران بیندیش اگر بخردی
مکش بچهٔ مار مردم گزای / چو کشتی در آنجای دیگر مپای
چو زنبورخانه بیاشوفتی / گریز از محلت که گرم اوفتی
بچابکتر از خود مینداز تیر / چو افتاد دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست / که چون پای دیوار کندی مایست
بهند آمدم بعد از آن رستخیز / وز آنجا براه یمن تا حجیز
از آنجمله تلخی که بر من گذشت / دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال تایید بوبکر سعد / که مادر نزاید چنو قبل و بعد
زجور زمان دادخواه آمدم / در این سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده وار / الهی تو این سایه پاینده دار
کی این شکر نعمت بجای آورم / وگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بندها / هنوزم بگوش است از آن پندها
یکی آنکه هرگه که دست نیاز / برآرم بدرگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت عاجیم / بریزد ز اشک محبت جبیم
بیاد آید آن لعبت چینیم / کند خاک در چشم خودبینیم
بدانم که دستی که برداشتم / به نیروی خود بر نیفراشتم
نه صاحبدلان دست بر می‌کشند / که سررشته از غیب در می‌کشند
در خیر باز است و طاعت ولیک / نه هرکس توانا است بر فعل نیک
همین است مانع که در بارگاه / نشاید شدن جز بفرمان شاه

حالیا: این غوغا را در جنس [illegible] در جنس کتاب [illegible] کشته و تو [illegible]

دامن بدندان گرفتن: کنایه از اظهار عجز و گریختن از جائی [illegible] از خوف

چنو: یعنی مثل او

مناسبت با شعر اول [illegible] دارد که مفقر ماند [illegible] در سومنات

پرخار: [illegible]

کلید قدر نیست در دست کس — توانای مطلق خدایست و بس
پس ای مرد پوینده بر راه راست — ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت — نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید — همان کو که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند — نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی — رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی — که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی — بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند — که بر خوان رحمت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری — ز درویش درمانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم — که بر کرده خویش واثق نیم

واثق نیم یعنی اعتماد ندارم

ولَه — ایضاً

فقیهی کهن جامه تنگدست — در ایوان قاضی بصف بر نشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز — معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست — فروتر نشین یا برو یا بایست
بجای بزرگان دلیری مکن — چو سرپنجه ات نیست شیری مکن
نه هر کس سزاوار باشد بصدر — کرامت بفضل است و رتبت بقدر
دگر ره چه حاجت به پند کسیست — همین شرمساری عقوبت بسست
بعزت هر آنکو فروتر نشست — بذلت نیفتد ز بالا بپست
چو آتش برآورد درویش دود — فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند — لم لا نسلم درانداختند

لِم کلمه استفهام بکسر لام و فتح میم یعنی چرا و بفتح لام و سکون میم حرف نفی است فعل ماضی را بمعنی مضارع منفی گرداند چون لم یلد و لم یولد

گشادند

گشادند بر هم در فتنه باز — بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ — فتادند در هم بمنقار و چنگ

شاطر که یعنی ... [illegible]

یکی بیخود از خشمناکی چو مست — یکی بر زمین میزدی هر دو دست
[illegible] که ای خرس بادان فرو بند لب — خمش کن دمی ای خری بی ادب
یکی رد آن گفت و یک بر این — که این نکته هست اینچنان نه چنین
بهم راست گفتار در رده هم — که آگه نبودند از آن پیش و کم
فتادند در عقده پیچ پیچ — که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه اندر صف آخرین — بغرش درآمد چو شیر عرین

عرین چون قرین بیشه و جای گفتار و مار و گرگ و درختان و گوشت و آواز فاخته و کرد ... بمعنی ... [illegible]

که برهان قوی باید و معنوی — نه رگهای گردن بحجت قوی
مرا نیز چوگان لعب است و گوی — بگفتند گر نیک دانی بگوی
[illegible] کمانش نبد کو بجامه خلق — که بیرون خور آرد ز جیب فلق
ندیده که در تن نهان جان بداو — بظلمت درون آب حیوان بداو
بکلک فصاحت بیانی که داشت — بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید — قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین — که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند — که قاضی چو خر در وحل بازماند
برون آمد از طاق و دستار خویش — باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم — بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه — که بینم ترا با چنین پایه
معرف بدلداری آمد برش — که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور — منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران — بدستار پنجه گزم سر گران

میزر چو چادر پارچه که عمامه بر سر بندند

چو مولام خوانند و صدر کبیر — نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال — گرش کوزه زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز / نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز / کدو سر بزرگست و بی‌مغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش / که دستار پنبه است و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند / چو صورت همان به که دم در کشند
بقدر هنر جست باید محل / بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست / که خاصیت نیشکر خود در وست
بدین عقل و همت نخوانم کست / اگر میرود صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمهره در گلی / که برداشتش از طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ / بدیوانگی در حریرم مپیچ
نه منعم بمال از کسی بهتر است / خر ار جل اطلس بپوشد خر است
بدین شیوه مرد سخنگوی چست / بآب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن / چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر / که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر / که گفتا ان هذا الیوم عسیر
بدندان گزید از تعجب یدین / بماندش در او دیده چون فرقدین
وز آنجا بر روی همت بتافت / برون رفت و بازش نشانی نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست / که آیا کزین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید / که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس / درین شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت / حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت
یکی پادشه زاده در گنجه بود / که دور از تو ناپاک و سرخیره بود
بمسجد درآمد سرایان و مست / می اندر سر و ساتگینی بدست

ساتگین — پیاله

[illegible]

بمقصوره

بمقصوره در پارسایی مقیم / زبانی دل آویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع / چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی‌عزتی پیشه کرد آن حرون / شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم / که یارد زد از امر معروف دم
تحکم کند سیر بر بوی گل / فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست / نشاید چو بی‌دست و پایان نشست
و گر دست قوت نداری بگوی / که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال / بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین / بنالید و بگریست سر بر زمین
که یکبار بر این رند مست / دعا کن که ما بی‌زبانیم و دست
دمی سوزناک از دل باخبر / قوی‌تر که هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست / چه گفت ای خداوند بالا و پست
خوشست این پسر وقتش از روزگار / خدایا همه وقت کامش برآر
کسی گفتش ای قدوه راستی / بدین بد چرا نیکویی خواستی
چه بدعهد را نیک خواهی ز بهر / چو بد خواستن دان نه بر اهل شهر
چنین گفت بیننده تیزهوش / چو سر سخن در نیابی مجوش
بطامات مجلس نیاراستم / ز دادآفرین توبه‌اش خواستم
که هر گه که باز آید از خوی زشت / بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنج روزست عیش مدام / بترک اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت / بشهزاده یک زان میان باز گفت

مباش

حرون

ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ روان کرد در چهره سیل دریغ
ز نیران شوق اندرونش بسوخت حیا دامن رسیش پایش بدوخت
برنگ محضر فرستاد پس در توبه گویان که فریاد رس
بیا بنگر این محفل نغز من گران شد پریشان پس مغز من
قدم رنجه فرمای تا پیر هم بسر خاک پایت چو افسر نهم
دو رویه بره برستاده سپاه که کی آید آن برگزین اله
که ناگه چو خور از افق رخ نمود در لطف بر زاده شیر گشود
بکرسی ز منبر شهزاده شد به اندرز شهزاده آماده شد
شکر دید و عناب و شمع و شراب چو چشمش همه اهل مجلس خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست یکی زلف شاهد یکی می بدست
ز سوئی برآورده مطرب خروش یکی گشته قربان یکی کفشه پوش
حریفان خراب از می لعل رنگ سر چنگی از کیف در بر چو چنگ
نبود از حریفان آن سر فراز بجز نرگس مست او دیده باز
ز جام بلور و می خلرجی شده بزم چرخ مه و مشتری
دف از کف جلاجل کنان از نشاط ز دو بیار و در هم مزین بساط
ز رقاص گلچهره سیمتن ز خجلت بگل پای سرو چمن
چو آن جمله دید آن گزیده اله بر آمد بهم و ز دل آورد آه
که این جمله بگذار تا در جهان خدایت دهد عشرت جاودان
شرابی طلب کو ندارد خمار گلی جو که نارد ز پی زخم خار
بفرمود تا جمله کردند خورد بدل گشت آن عیش صافی بدرد
بریدند فی الحال گیسوی چنگ بدر جست چنگی گذشت از درنگ
بمیخانه در سنگ بر دن زدند کدو را نشاندند و گردن زدند

نیران: آتش

نغز: تازه و نیکو

خم از آتش خمر نه ماهه بود در آن فتنه دختر بنیاد خست رود
شکم تا بنافش دریدند مشک قدح را بر او چشم خونین پر اشک
روان خمره و خیک افتاد و نگون شده بط ز بطن خود آغشته خون
بفرمود تا سنگ صحن سرای بکندند و نو باز کردند جای
که گلگونه خمر یاقوت فام به شستن نخشند ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب که خورد اندران چندان شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف قفا خوردی از نهی منکر چو دف
وگر مطربی چنگ بردی بدوش بمالیدی او را چو طنبور گوش
جوانی سر از کبر و پندار مست چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول که پاکیزه رو باش و شایسته قول
جفای پدر بردن و جور بند چنان سود مندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخنگوی سهل که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال غرور و تن آسانی داشتی که درویش را رنج بگذاشتی
سپر نفکند شیر غران ز جنگ نیندیشد از تیر باران پلنگ
بنرمی ز دشمن توان کرد دوست ز سختی کند دشمنی با تو دوست
چو سندان کسی سخت روئی نکرد که خاسک تادیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر چو بینی که سختی کند سست گیر
بشیرین زبانی توان برد گوی که پیوسته تلخی برد ترش روی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر ترش روی را گو بتلخی بمیر

ولله

کسی راه معروف کرخی بجست که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی ز بیمارئی تا بمرگ اندکی

بالوعه: چاه دهن تنگ که آب کثیف در آن رود و در راهها کنده ...

خاسک: چوبی باشد ... پیکان و چکش و مطرقه

ز سر موی و از رو صفا ریخته / بموییش جان در تن آویخته
شب آنجا بخفت و بالش نهاد / روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی شب از ضعف تن / نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت / نمیمرد و خلقی بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز / گرفتند از و خلق راه گریز
ز دیار مردم در آن بقعه کس / همان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت / بمردی میان بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب / که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت / مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت بر این نسل ناپاک باد / که نامند و ناموس و زرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش / فریبنده پارسائی فروش
چه داند لت انبانی از کبر مست / که بیچاره دیده بر هم نبست
سخنهای منکر بمعروف گفت / که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شیخ آن همه از کرم / شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت / ترا چند منکر نباید شنفت
بگو زین سپس گو سر خویش گیر / تعنت مبر جای دیگر بمیر
نکوئی و رحمت بجای خود است / ولی با بدان نیکمردی بد است
سر سفله را گر دبالش منه / سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت / که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن / بنامردمان مردمی کم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت / که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف پرسی سگ حق شناس / به از آدمیزاده ناسپاس
برف آب رحمت مکن بر خسیس / چو کردی مکافات بر یخ نویس

ندیدم چنی

دنیا را چون عطار بعنی کردنده و چشنده بتو و طلاق بر یکسر هم کنند و حاصب و ریا و هم گویند

لت انبان حریص پر خور

ندیدم چو پیچ در پیچ چنین کس / مکن هیچ رحمت بر این هیچکس
بخندید و گفت ای دلارام جفت / پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش / مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس بباید شنود / که نتواند از ناتوانی غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش / بشکرانه بار ضعیفان بکش
وگر خود همین صورتی چون طلسم / بمیری و نامت نماند چو جسم
وگر پروری در خت کرم / بر نیکنامی خوری لاجرم
نه بینی که در کرخ تربت بسی است / بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سر افراختند / که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست / نداند که حشمت بحلم اندر است

طمع کرد شوخی ز صاحبدلی
نبود آن زمان در میان حاصلی

کمربند و دستش تهی بود و پاک / که زر بر فشاندی برویش چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره روی / نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش / پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو بدل بر نهند / وگر صیدی افتد چو سگ بر جهند
سوی مسجد آورده دکان شید / که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیرمردان زنند / ولی جامهٔ مردم اینان کنند
سپید و سیه جامه بر دوخته / بسالوس پنهان زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای / جهانگرد و شبکوک و خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست / که در رقص و حالت جوانند و چست

عصای کلیمند و بسیار خوار | اگر چه بپایند خود را از آز
نه پرهیزکارند و نه دانشورند | همین بس که دنیا بدین می‌خرند
عبایی بلیلانه دربر کنند | به دخل حبش جامهٔ زن کنند
ز سنت نبینی در ایشان اثر | مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ | چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم در این باب از این بیش گفت | که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی | نه بیند هنر دیدهٔ عیب‌جوی
یکی کرده بی‌آبرویی بسی | چه غم دارد از آبروی کسی
مریدی به شیخ این سخن نقل کرد | اگر راست پرسی نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من گفت و خفت | بتر زو قرینی که بشنفته گفت
یکی تیری افکند و در ره فتاد | وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی آمدی سوی من | همی در سپوزی به پهلوی من
بخندید صاحبدل نیکخوی | که سهل است گو هرچه خواهی بگوی
وی امسال پیوست با ما وصال | کجا داندم عیب هفتاد سال
همه هرچه گفت از بدم اندکیست | وز آنها که خود دانم از صد یکیست
به از من کس اندر جهان عیب‌بین | نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک‌پندار کس | که پنداشت عیب من این است و بس
به محشر گواه گناهم گر اوست | چه ترسم ز دوزخ که کارم نکوست
کسانی که مرد ره خدا بوده‌اند | که برجاس تیر بلا بوده‌اند
زبون باش تا پوستینت درند | که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاک مردان سبویی کنند | به سنگش ملامت‌کنان بشکنند

ولە — ایضا

ملک صالح از پادشاهان شام | برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در

ملکیا چون عزرا
اسم مبارک حضرت امیر المؤمنین
علی علیه السلام در انجیل و
مقصود از سنت کلیمند عصا
چون عصای مبارک حضرت کلیم از
عاید نفع بار بار آن داده
در لباس زاهدانند در بر
کنند و دخل [illegible]
زیور زنان [illegible]
در فریفتن مردان

و مشهور است [illegible]
برجاس [illegible]
معبر [illegible]
صح

بگشتی در اطراف بازار و کوی | به رسم عرب نیمه بربسته روی
که صاحب‌نظر بود و درویش‌دوست | هر آن کاین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت | پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب | چو حربا تأمل‌کنان آفتاب
یکی زان دو می‌گفت با دیگری | که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن‌فراز | که در لهو و عیشند و کام و ناز
درآیند با عاجزان در بهشت | من از گور سر بر ندارم ز خشت
بهشت برین ملک و ماوای ماست | که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر از اینان چه دیدی خوشی | که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا به دیوار باغ | برآید به کفشش بدرم دماغ
چو درویش گفت این و صالح شنید | دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب | ز چشم خلایق فرو شست خواب
روان هر دو کس را فرستاد و خواند | بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود | فرو شستشان گرد غم از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل | نشستند با نامداران خیل
گدایان بی‌جامه شب کرده روز | معطر کنان جامه بر عطرسوز
یکی گفت از آنان ملک را نهان | که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند | ز ما بندگانت چه آمد پسند
شهنشه ز عشقش چو گل برشکفت | بخندید بر روی درویش و گفت
من آن کس نیم کز غرور حشم | ز بیچارگان روی درهم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت | که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز | تو فردا مکن بر رخم در فراز

چنین راه اگر مقبلی پیش گیر شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی برنداشت که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب که از خود پری همچو قندیل از آب

وله — ایضا

وجودی دهد روشنائی بجمع که سوزیش در سینه باشد چو شمع

شنیدم که لقمان سیه فام بود نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بنده خویش پنداشتش زبون دید و در کار گل داشتش
بسالی سرائی بپرداختش که از بنده خویش نشناختش
چو باز آمد آن بنده رفته باز ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم بیکساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت که گه گاه فرمایمش کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد رساند ستم بر ضعیفان خرد

پوزش چو پوزش
معذرت طلبیدن از خطا و گناهست

شنیدم که در خاک وخش از مهان یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او در از دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بیخرد سعی کرد بشوخی بد گفتن نیکمرد

وخش چو خشتر
شهریست از توابع ختلان
که آن از مضافات بدخشان
است حسن خیز و [illegible]

که زنهار ازین

که زنهار ازین مکر و دستان و ریو بجای سلیمان نشستست دیو
دمادم بشویند چون گربه روی طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی برو انجمن بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش که یا رب مر این مرد را توبه بخش
وگر راستست گفت ای خداوند پاک مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیبجوی خودم که بر من عیان کرد خوی بدم
گر آنی که دشمنت گوید مرنج وگر نیستی گو برو باد سنج
وگر ابلهی مشک را گنده گفت تو مجموع باش او پراکنده گفت
وگر میرود در پیاز این سخن چنین است گو گنده مغزی مکن
نه آیین عقلست و رای خرد که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال ببد گفتن تو نیابد مجال

وله — ایضا

سعادت ببخشایش داورست نه در چنگ و بازوی زورآورست

چو دولت نبخشد سپهر بلند نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسد از ضعیفی بمور نه شیران بسرپنجه خوردند و زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن ضرورست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشته است دیر نه مارت گزاید نه شمشیر و تیر
وگر زندگانی نماندست بهر چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد شغاد از نهادش برآورد گرد

بیا از من اکنون حدیثی شنو که بی بخت کوشش نیرزد دو جو

یکی آهنین پنجه در اردبیل   همی بگذرانید بیلک ز بیل

نمدپوشی آمد بجنگش فراز   جوانی جهانسوز پیکارساز

بپرخاش جستن چو بهرام گور   کمندی بکتفش بر از خام گور

به پنجاه تیر خدنگش بزد   که یک چوبه بیرون نرفت از نمد

دلاور درآمد چو دستان گرد   بخم کمندش درآورد و برد

بلشکرگهش برد و محکم دو دست   چو دزدان خونی بگردن ببست

شب از غیرت و شرمساری نخفت   سحرگه پرستارش از خیمه گفت

تو کآهن بناوک بدوزی و تیر   نمدپوش را چون فتادی اسیر

شنیدم که میگفت و خون میگریست   ندانی که روز اجل کس نزیست

من آنم که در شیوه طعن و ضرب   برستم درآموزم آداب حرب

چو بازوی بختم قوی حال بود   سطبری پیلم نمد می‌نمود

کنونم که در پنجه اقبال نیست   نمد پیش تیرم کم از بیل نیست

بروز اجل نیزه جوشن درد   ز پیراهن بی اجل نگذرد

نه دانا بفن از اجل جان برد   نه نادان بناساز خوردن بمرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت   طبیبی در آن ناحیت بود گفت

ازین دست کو برگ رز میخورد   عجب دارم ار شب بپایان برد

که در سینه پیکان تیر تتار   به از ثقل مأکول ناسازگار

گر افتد بیک لقمه در روده پیچ   همه عمر نادان برآید بهیچ

قضا را طبیب اندر آن شب بمرد   چهل سال بگذشت و زنده است کرد

یکی روستائی سقط شد خرش   علم کرد بر تاک بستان سرش

جهاندیده پیری براو برگذشت   چنین گفت خندان بناطور دشت

ناطور چون سالطور نگاهبان باغ است عموماً و باغ انگور خصوصاً

مپندار جان

مپندار جان پدر کاین حمار   کند دفع چشم بد از کشتزار

که این دفع چوب از سر و گوش خویش   نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش

چه داند طبیب از کسی رنج برد   که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

شنیدم که دیناری از مفلسی   بیفتاد و مسکین بجستش بسی

بآخر سر ناامیدی بتافت   یکی دیگرش ناطلب کرده یافت

به بدبختی و نیکبختی قلم   بگردید و ما همچنان در شکم

نه روزی بسرپنجگی میخورند   که سرپنجگان تنگ روزی ترند

بلند اختری نام او بختیار   قوی دستگه بود و سرمایه‌دار

بکوی گدایان درش خانه بود   زرش همچو گندم به پیمانه بود

هم او را در آن بقعه زر بود و مال   دگر تنگدستان آشفته حال

چو درویش بیند توانگر بناز   دلش بیش سوزد بداغ نیاز

زنی جنگ پیوست با شوی خویش   شبانگه چو رفتش تهیدست پیش

که کس چون تو بدبخت و درویش نیست   چو زنبور سرخت جز این نیش نیست

بیاموز مردی ز همسایگان   که آخر نیم قحبه رایگان

کسان را زر و سیم و ملکست و رخت   چرا همچو ایشان نه‌ای نیکبخت

برآورد صافی دل صوف پوش   چو طبل از تهیگاه خالی خروش

که من دست قدرت ندارم بهیچ   بسرپنجه دست قضا برمپیچ

ندادند در دست من اختیار   که من خویشتن را کنم بختیار

یکی مرد درویش در خاک کیش   چه خوش گفت با همسر زشت خویش

چو دست قضا زشت رویت سرشت   میندای گلگونه بر روی زشت

که حاصل کند نیکبختی بزور   بسرمه که بینا کند چشم کور

نیاید نکوکاری از بدرگان   محالست دوزندگی از سگان

همه فیلسوفان یونان و روم / ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود / بکن کاندر آن تربیت کم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه / ولیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نیاید کل از شاخ بید / ز کرمابه زنگی نکردد سپید
چو رد می نکردد خدنک قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا

شتربچه با مادر خویش گفت / پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار / ندیدی کسم بارکش در قطار
خدا کشتی آنجا که خواهد برد / اگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس / که بخشنده پروردگار است و بس
اگر حق پرستی ز درها بست / که گر وی براند نخواند کست
گر او نیکبخت کند سر برآر / وگر نه سر ناامیدی بخار

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف / چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی برنیاید ز دست / که استاد نقشش ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست / نگارین دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرک پوشیده هست / که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر / نبینی دگر صورت زید و عمر

شنیدم که نابالغی روزه داشت / بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سائق نبرد / بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش / فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز / فتاد اندر او ز آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم / چه داند پدر غیب یا مادرم

سابق: چون [illegible] / از پس راننده است / بر خلاف قاید که از پیش کشنده است

چو روی پسر

چو روی پسر در پدر بود و قوم / نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند چو در بند حق نیستی / اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این پیر از آن طفل نادان‌تر است / که از بهر مردم بطاعت دراست
کلید در دوزخ است آن نماز / که در چشم مردم گذاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده‌ات / در آتش فشانند سجاده‌ات
نکو سیرت بی تکلف برون / به از پارسای خراب اندرون
بنزدیک من شب رو راهزن / به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای / چه مزدش دهد در قیامت خدای
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار / که در خانه زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست / درین ره جز آنکس که در پیش اوست
ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا بشب شب همانجا که هست
کسی گو بتابد ز محراب روی / بکفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز / گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود بر قرار / برور که پرورده آید ببار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست / ازین در کسی چون تو محروم نیست
که کشت کند چه پاشی بسنگ / جوی کاه خرمن نیاری بچنگ
منه آبروی ریا را محل / که این آب در زیر دارد وحل
چو در خفیه بد باشی و خاکسار / چه سود آب ناموس بر روی کار
بروی ریا خرقه سهل است دوخت / گرش با خدا در توانی فروخت
ندانند مردم که در جامه کیست / نویسنده داند که در نامه چیست
مرائی که چندین ورع مینمود / بدیدند هیچش در انبان نبود

جاده: چون راه / بمعنی راه است

بوم: چون سوم / زمین شیار نکرده و [illegible] / و نام مرغی بوم و [illegible]

ناموس: چون [illegible] / بانگ و آوازه و عفت

مرائی / رو بر [illegible]

کسی ندارد ره پاکیزه تر ز آستر / که آن در حجاب است و این در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند / از آن پرنیان آستر داشتند
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش / برون حله کن گو درون حشو باش
همان به گر آبستن گوهری / که همچون صدف سر بخود در بری
چو روی پرستیدنت با خداست / اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بس است ای پسر / اگر بشنوی همچو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی / مبادا که فردا پشیمان شوی

وله فی القناعة

خدا را ندانست و طاعت نکرد / که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را / خبر ده حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات / که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار اهل رای و هشی / که جان را چو تن پروری می‌کشی
خردمند مردم هنر پرورند / که تن پروران از هنر لاغرند
خور و خواب تنها طریق دد است / بر این بودن آیین نابخرد است
بر اوج فلک چون پرد جره باز / که بر شهپرش بسته سنگ آز
گرش بال بسته ز قید هوا / کشائی رود تا بسدرة المنتهی
بکم خوردن از عادت خویش خورد / توان خویشتن را ملک خوی کرد
نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس آنگه ملک خویی اندیشه کن
تو بر کره توسنی بر کمر / نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت / تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی
شکم تا تو در پر نگردد بهیچ / تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید / چنان بانگ دارد که هل من مزید

همی میردت عیسی از لاغری / تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر / تو خر را بانجیل عیسی مخر
مگر می ندانی که دد را و دام / همی ماند از حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش / بدام افتد از حرص خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خورد / بدامش در افتی و تیرش خورد

وله **رضا**

مرا حاجبی شانه عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من بنوعی دلش مانده بود
فکندم ز سر شانه کاین استخوان / نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار اگر سرکه خود خورم / که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی

وله **رضا**

یکی را تب آمد ز صاحبدلان / کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم / به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آنکس نخورد / که روی از تکبر بر او سرکه کرد
مرو در پی هر چه دل خواهدت / که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار / اگر هوشمندی عزیزش مدار
تنور شکم دمبدم تافتن / مصیبت بود روز نایافتن
کشد مرد پرخوار بار شکم / وگر در نیابد کشد بار غم

وله **رضا**

شکم بند بسیار باشد خجل / شکم پیش من تنگ بهتر که دل
شکم صوفیی را زبون کرد و فرج / دو دینار بودش و آن کرد خرج

حاصل مضمون این [illegible] که صوفی را شهوت [illegible] و جلق خوار کرد و او را بدو دینار دسترس بود یکی را صرف غذا و یکی را صرف زنا کرد و یکی از وی پرسید که چه کردی با آن دو دینار گفت یکی را صرف جماع و یکی را صرف غذا نمودم [illegible] باید دانست که [illegible] شد و نه معده [illegible] و دو دینار رفت و [illegible] تا قیامت

یکی گفتش از دوستان در نهفت
چه کردی که با آن پری رو بگفت
بد سازی از پشت راندم نشاط
بدنبگیر شکم را کشیدم سماط
فرو مایگی کردم و ابلهی
که این همچنان ماند و آن پر تهی

ولّه ایضاً

امیر ختن جامهٔ از حریر
به پیری فرستاد روشن ضمیر
بپوشید و بوسید تخت و زمین
که بر شاه عالم هزار آفرین
چه خوبست تشریف شاه ختن
وزان خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزادهٔ بر زمین خسب و بس
مکن بهر قالی زمین بوس کس

ولّه ایضاً

یکی نان خورش جز پیازی نداشت
چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراکنده گفتش ای خاکسار
برو طبخی از خوان یغما بیار
بخواه و مدار از کس ای خواجه باک
که مقطوع روزی بود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دست
قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که می‌گفت و خون می‌گریست
که ای نفس خود کرده را چاره نیست
بلا جوی باشد گرفتار آز
من و خانهٔ من بعد و نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم
به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش
که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

ولّه ایضاً

یکی گربه در خانهٔ زال بود
که برگشته ایام و بدحال بود
روان شد بمهمان سرای امیر
غلامان در که زدندش به تیر
چکان خونش از استخوان می‌دوید
همی گفت و از خوف جان می‌دوید
که گر جستم از دست این تیرزن
من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش
قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست
که راضی به قسم خداوند نیست

یکی طفل

ولّه ایضاً

یکی طفل دندان بر آورده بود
پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش
مروت نباشد که بگذارمش
چو مسکین بگفت این سخن پیش جفت
نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد
همان کس که دندان دهد نان دهد
خداوندکاری که عبدی خرید
بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار
که مملوک را بر خداوندگار

ولّه ایضاً

شنیدم که در روزگار قدیم
شدی سنگ در دست ابدال سیم
مپندار کاین قول معقول نیست
چو قانع شدی سنگ و سیم یکیست
خبر ده بدرویش سلطان پرست
که سلطان ز درویش مسکین ترست
گدا را کند یک درم سیم سیر
فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست
گدا پادشاهست و نامش گداست
گدائی که بر خاطرش بند نیست
به از پادشاهی که خرسند نیست

ربا خواری از نردبانی فتاد
شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت
دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال
که چون رستی از حشر و نشر و سؤال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان
بدوزخ در افتادم از نردبان

ولّه ایضاً

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی
نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس همخانهٔ
چه در بند پیکار بیگانهٔ
عنان باز پیچان نفس از حرام
بمردی ز رستم گذشتند و سام

کس ار خود نبود دشمن بد رد غمی که با چو نشتن بر بینایی کسی

زبان در کش ای عقل بسیار دان
که فردا قلم نیست بر بیزبان

صدف وار گوهر شناسان راز دهان جز به لؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آکنده گوش نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس حلاوت نیابی ز گفتار کس
نشاید سخن گفت ناساخته نباید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب به از ژاژخایان حاضر جواب
کمال است در نفس انسان سخن تو خود را به گفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهر بند است راز نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهن دوخته است که بیند که شمع از زبان سوخته است

ولهُ ایضاً

تکش با غلامان یکی راز گفت
که این را نباید بکس باز گفت

بیک سال نامد ز دل بر زبان بیک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ که بردار سرهای ایشان به تیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست مکش بندگان کاین خطا از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل بر کسی که او خود نگوید بر هر کسی

صدف: غنچه شیرخانه
گوهر: دختران
...
خایی: چون خار
...
بودن جنس فغنه
بلند آرسنگ و خاک
...
شهر بند: شهر ...
تکش: ... نام یکی از سلاطین است

جواهر به گنجینه داران سپار ولی راز را خویشتن پاس دار
چو آهوی مشکین بینداخت ناف نماند نهان بوش اندر مطاف
چو گون از سر او تیل کردی برون مگو با نظر از ما ببینید گون
سخن تا نگفتی بر او دست هست چو گفتی به افسوس تا ید بدست
سخن دیو بندی است در چاه دل بیالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو ولی باز نتوان گرفتن به ریو
یکی دیو چون باز جست از قفس نیاید به لاحول کس را ز پس
اگر زالی از رخش بر دشت بند نیاید به صد رستم اندر کمند
مگو آنچه گر بر ملا اوفتند

ولهُ ایضاً

وجودت از آن در بلا اوفتند
چه خوش گفت پیری پسندیده هوش خوش آید سخنهای پیران بگوش
که در هند رفتم به کنجی فراز چه دیدم سیاهی چو یلدا دراز
در آغوش او دختری چون قمر فرو برده دندان به لبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ که ای نا خدا ترس بی نام و ننگ
به تشنیع و دشنام و آشوب و زجر سپید از سیه و الموذن چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لا حول لم آن دیو پیکر بجست پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده دلق پوش سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود برین یار و دل بروی آشفته بود
کنون پخته شد لقمه خام من تو گرمش بدر بردی از کام من
تظلم بر آورد و فریاد خواند که شفقت بر افتاد و رحمت نماند

جوانی کجا با تشود دستگیر کشد کینه از جان این مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی زند دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد دامن بچنگ مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
جستم برون از جامه دردم چو تیر که ترسیدم از زجر برنا و پیر
برهنه برون رفتم از دست زن که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار که میدانیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نیاید چنین کار پیش که عاقل نشیند پس کار خویش

ازآن بند این پند برداشتم
دگر دین بادین نگاشتم

ولہ

یکی پیش داود طائی نشست که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید ز گوینده ابرو بهم درکشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار که در شرع نهی است و در خرقه عار
به پشتش درآور چو مردان که مست عنان طریقت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل که ماند از فضولی چو خر پا بگل
نه یارا که فرمان نگیرد بگوش نه زهرت که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید ره سرکشیدن ز فرمان ندید
میان بست ناچار و اندر کشش برآورد و شهری بر او عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین زهی پارسائی و تقوی و دین
تو این صوفیان بین که می خورده اند مرقع به سیکی گرو کرده اند
اشارت کنان این و آن را بدست که این سرگرانست و آن نیم مست

بگردن بر

بگردن برار جور دشمن حسام به از شنعت خلق و جوش عوام
بلا خورد و روزی بمحنت گذاشت بناچار بردوش جائی که داشت
شب از شرمساری و خجلت نخفت براو روز نواو خندید و گفت

ولہ

مریز آبروی برادر بکوی
که دهرت نریزد بشهر آبروی

چه خوش گفت دیوانه مرغزی حدیثی که آن لب بدندان گزی
من از نام مردم بزشتی برم نگویم بجز عیب بازنادرم
که دانند پرورده کان خرد که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد ای نیکنام دو چیز است از او بر رفیقان حرام
نخست آنکه مالش بباطل خورند دوم آنکه نامش بزشتی برند
هر آن گو برد نام مردم بعار تو چشم نکوگوئی از وی مدار
که اندر قفای تو گوید همان که پیش تو گفت از پس مردمان

سه کس را شنیدم که غیبت رواست
گذشتی چو از این سه چارم خطاست

یکی پادشاه ملامت پسند کز آن بر دل خلق بینی گزند
حلال است از او نقل کردن خبر مگر خلق باشند از او برحذر
دوم پرده بر بی حیائی متن که او میدرد پرده خویشتن
سیم کژ ترازوی ناراست خوی ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

ولہ

یکی گفت با صوفیی باصفا ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خمش ای برادر بخفت ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند ز دشمن همانا که دشمن ترند

کسی قول دشمن نیارد بدوست / جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم / چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کاوری بر زبان / که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم / بخشم آورد نیکمرد سلیم
از آن همنشین تا توانی گریز / که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
میان دو تن جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم کش است

در حسن و قبح زنان

زن خوب فرمانبر پارسا / کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت / که باشد زن پارسا در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار / چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست / خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوبروی / بدیدار او در بهشت است شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل / که یکدل بود با وی آرام دل
چو زن پارسا باشد و خوش سخن / نگه در نکویی و زشتی مکن
زن خوش منش دلنشین تر که خوب / که آمیزگاری بپوشد عیوب
تو گر تشنه جوی آب زلال / گرش کوزه زرین بود یا سفال
دلارام باشد زن نیکخواه / ولی از زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود همنفس / غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارگی / وگرنه بنه دل به بیچارگی
بزندان قاضی گرفتار به / که در خانه بینی بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای / که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرایی ببند / که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن / وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

اگر زن ندارد

اگر زن ندارد سوی پند گوش / سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهل است و ناراستی / بلا بر سر خود نه زن خواستی
چو در کیله یک جو امانت شکست / از انبار گندم فرو شوی دست
بر آن بنده حق نیکویی خواسته است / که با او دل و دست زن راست است
چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد / برو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای بر جای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از برش در دهان پلنگ / که مردن به از زندگانی به ننگ
زن خوب خوش طبع گنج است و یار / چه جای زن زشت ناسازگار
چه خوش آمد این یک سخن زان دو تن / که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای خواجه در هر بهار / که تقویم پارین نیاید بکار
تهی پای رفتن به از کفش تنگ / بلای سفر به که در خانه جنگ
کسی را که بینی گرفتار زن / دگر سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی / شبی گر چو جان در کنارش کشی

ولَه

جوانی ز ناسازگاری جفت / بر پیرمردی بنالید و گفت
گرانباری از دست این خصم چیر / چنان میبرم کاسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل / کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ زیری ای خانه سوز / چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیدی آسایشی / روا باشد ار جور خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری / تحمل کن آنگه که خارش خوری

سراویل کحلی
یعنی زیر جامهٔ سورمه رنگ

قلیه کردست
دست در قلیه کردن کنایه از ...
از دو بوسه ... کنایه
قلیه ...

در تربیت فرزند

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین
ز نامحرمان گو فراتر نشین

نشاید بر پنبه آتش نشا خت فروخت
که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای
پسر را خردمندی آموز و رای

که گر عقل و رایش نباشد بسی
بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد
پسر چون پدر نازکش پرورد

خردمند و پرهیزگارش برآر
گرش دوست داری بنازش مدار

بخردی درش زجر و تعلیم کن
بنیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه
ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز پرورده را دسترنج
اگر دست داری چو قارون بگنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست
که باشد که نعمت رود از دست

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر
نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور

چه دانی که گردیدن روزگار
بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس
کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مقام از چه یافت
نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا
خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد
بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار
نبیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان
که چشمش نماند بدست کسان

هر آنکس که فرزند را غم نخورد
دگر کس غمش خورد و بدنام کرد

نگه دار از آموزگار بدش
که بدبخت و بی‌ره کند چون خودش

سیه نامه‌تر زان مخنث مجوی
که پیش از خطش روی گردد سیاه

از آن بی حمیت بباید گریخت
که نامردیش آب مردان بریخت

پسر چون میان قلندر نشست
پدر گو ز خیرش فرو شوی دست

دریغش مخور بر هلاک و تلف
که پیش از پدر مرده به ناخلف

زن

توبیخ: ملامت و سرزنش

تهدید

دسترنج

نوشت

بسی دعوتی

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من
ز هر جنس مردم در آن انجمن

در مباشر

چو آواز مطرب برآمد ز کوی
یکی گفت های و یکی کرد هوی

پری پیکری بود محبوب من
بدو گفتم ای لعبت خوب من

چرا با حریفان نشینی بجمع
که روشن کنی محفل ما چو شمع

تبسم کنان گلرخ سیمتن
همی رفت و میگفت با خویشتن

ندارم چو مردان محاسن بدست
نه مردی بود پیش مردان نشست

وله

بنصیحه ۱۲

خرابت کند شاهد خانه کن
برو خانه آباد گردان بزن

نشاید هوس باختن با گلی
که هر بامدادش بود بلبلی

چو خود را بهر مجلسی شمع کرد
چو پروانه دیگر بگردش مگرد

زن خوب خوشخوی آراسته
چه ماند بنادان نوخاسته

در او دم چو غنچه دمی از وفا
که خندان چو گل افتد اندر قفا

نه چون امرد سرکش شوخ خنگ
که آسان توانی نشستش به لنگ

نه چون امرد هیچ در هیچ شنگ
که چون مقل نتوان شکستش بسنگ

مبین دلفریبش چو حور بهشت
کز آن روی دیگر چو غول است زشت

گرش پای بوسی ندارد سپاس
ورش خاک باشی نداری هراس

سر از مغز و دست از درم کن تهی
چو خاطر بفرزند مردم دهی

مکن بد بفرزند مردم نگاه
که فرزند خویشت برآید تباه

گروهی نشینند با خوش پسر
که ما پاکبازیم و صاحب نظر

ز من پرس فرسوده روزگار
که بر سفره حسرت برد روزه‌دار

از آن تخم خرما خورد گوسفند
که قفل است بر تنگ خرما و بند

سر گاو عصار از آن در که است
که از کنجدش ریسمان کوته است

خنگ: اسب ابلق

لنگ

پنگ

خوشهٔ خرماست

مقصود

بخوشهٔ خرما

خرماست

ولد — لنصیحة فرزا

یکی صورتی دید صاحب جمال / بگردیدش از شورش عشق حال

برانداخت بیچاره چندان عرق / که شبنم بر اردیبهشتی ورق
گذر کرد بقراط بروی سوار / بپرسید کاین را چه افتاد کار
یکی گفتش این عابدی پارساست / که هرگز خطائی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه / ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ببرده‌ست خاطر فریبی دلش / فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش / بنالد که چند از ملامت خموش
نه این نقش دل میرباید ز دست / دل آن میرباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد مرد آزمای / کهن سال پرورده پخته رای
بگفت ار چه صیت نکوئی رود / نه با هر کسی هر چه گوئی رود
نگارنده را خود همین نقش بود / که بیننده را دل بیغما ربود
چرا طفل ششماهه هوشش نبرد / که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل / که در خوبرویان چین و چگل
نقابیست هر سطری از این کتیب / فرو هشته بر عارضی دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه / چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال / که دارد پس پرده چندین جمال
من از این سخنهای مجلس فروز / که از آن شب گشت تابد چو روز

نرنجم ز خصمان اگر بر طپند / کز این آتش پارسی در تپند

نفس می نیارم زد از شکر دوست / که شکری ندانم که در خورد اوست
عطائیست هر موی از او بر تنم / چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را
که را قوت وصف احسان اوست / که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیعی

بقراط: اسم حکیمی است از یونان
پارسا: بمعنی پرهیزکار و زاهد
ستوه: [illegible] ملول و تنگ آمده

بدیعی که شخص آفریند ز گل / روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب / نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک
پیاپی بیفشان از آئینه گرد / که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی / اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش / مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست / گر او داری این زور بازو بدست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش / ز توفیق حق دان نه از سعی خویش
بسر پنجگی کس نبرد است گوی / سپاس خداوند توفیق گوی
تو قائم بخود نیستی یک قدم / ز غیبت مدد میرسد دمبدم
نه در طفلیت کام بسته ز لاف / همی روزی آمد بجوفت ز ناف
چو نافت بریدند و روزی گسست / به پستان مادر در زدی هر دو دست
غریبی که دهر آردش رنج پیش / بدارو دهند آبش از شهر خویش
چو او در شکم پرورش یافته است / ز انبوب معده خورش یافته است
دو پستان که امروز دلخواه اوست / دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر / بهشتست و پستان درو جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش / ولد میوه نازنین در برش
نه رگهای پستان درون دلست / پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش / سرشته بدل مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و پهلو سطبر / به بیندایدش مام پستان بصبر
بتلخیش از شیر خامش کند / که پستان شیرین فرامش کند
تو نیز ای که در توبه طفل راه / بصبرت فراموش گردد گناه

انبوب: مجوف چون نی [illegible] / فرش و بساط را گویند
سطبر: [illegible]

ببین تا یک انگشت از چند بند / به اقلیدس صنع درهم فکند

پس آشفتگی باشد و ابلهی / که انگشت بر حرف صنعش نهی

تأمل کن از بهر رفتار مرد / که چند استخوان پی زد و وصل کرد

که بی گردش کعب و زانو و پای / نشاید قدم بر گرفتن ز جای

از آن سجده بر آدمی سخت نیست / که در صلب او مهره یک لخت نیست

دو صد مهره اندر هم انداختست / که گل مهره چون تو پرداختست

رگت در تن است ای خداوند خوی / زمینی در آن سیصد و شصت جوی

بصر در سر و فکر و رای و تمیز / جوارح بدل و دل بدانش عزیز

بهایم بروی اندر افتاده خوار / تو همچون الف بر قدمها سوار

ز انعام خود دانه دادت نه کاه / نکردت چو انعام سر در گیاه

نگون کرده ایشان سر از بهر خور / تو آورده از فضل خور پیش سر

نزیبد ترا با چنین سروری / که سر جز بطاعت فرود آوری

ولیکن بدین صورت دلپذیر / فریفته مشو سیرت خوب گیر

ره راست باید نه بالای راست / که کافر هم از روی صورت چو ماست

ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش / اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ / مکن باری از جهل با دوست جنگ

خردمند طبعان منت شناس / بدوزند نعمت بمیخ سپاس

الا ای که عمرت بهفتاد رفت
مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگ بودن همی ساختی / بتدبیر رفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند / منازل باعمال نیکو دهند

بضاعت بچندانکه آری بری / وگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندانکه آکنده‌تر / تهیدست را دل پراکنده‌تر

ز پنجه درم

اقلیدس: نام کتابیست اصول در علم ریاضی و هندسه

گل مهره: عموماً هر چیز گرد را گویند و گلوله کمان خصوصاً و گره زین و هم مهرهٔ آدمی را هم گویند

انعام: چون اکرام بخشش و عطاست و چون انعام جمع حیوانات

بهایم: جمع بهیمه که حیوان غیر ذوی العقل باشد چون شتر و اسب و غنم و بقر و استر و خر و دیگر مثل و مثال آنهم

ز پنجه درم پنج اگر کم شود / دلت ریش سر پنجهٔ غم شود

چو پنجاه سالت برون شد ز دست / غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی / بفریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکان گفت / لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار / تو باری دمی چند فرصت شمار

شبی در جوانی و طیب نعم
نشستیم جمع جوانان بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی / ز شوخی درافکنده غلغل بکوی

جهاندیده پیری ز ما برکنار / ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق زبان از سخن بسته بود / نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی فرا رفت کای پیرمرد / چه در کنج وحدت نشینی بدرد

دمی سر برآر از گریبان غم / بآرام دل با جوانان بچم

برآورد سر سالخورد از نهفت / جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

که باد صبا چون ببستان وزد / خمیدن درخت جوان را سزد

چمد تا جوانست سبزه خوید / شکسته شود چون بزردی رسید

بهاران که بار آورد بید مشک / بریزد درخت کهن برگ خشک

نزیبد مرا با جوانان چمید / که بر عارضم صبح پیری دمید

بقید اندرم جره بازی که بود / دمادم سر رشته خواهد ربود

شما راست نوبت برین خوان نشست / که ما از تنعم بشستیم دست

چو بر سر نشست ز پیری غبار / دگر چشم عیش جوانی مدار

مرا برف باریده بر پر زاغ / نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاوس صاحب جمال / چه میخواهی از باز برکنده بال

کنون کشت ماراست گاه درو / شما را کنون میدمد سبزه نو

گلستان ما را طراوت گذشت / که گل دسته بندد چو پژمرده گشت

مرا تکیه جان پدر بر عصاست / دگر تکیه بر زندگانی خطاست

مسلم جوان راست بر پای جست / که پیران برند استعانت بدست

گل سرخ رویم نگر زر ناب / فرو رفت چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودک ناتمام / چنان زشت نبود که از پیر خام

مرا می بباید چو طفلان گریست / ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن / به از سالها در خطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست / به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی بنور / برد پیر مسکین سفیدی بگور

جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا نیاید جوانی ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخ است گویی بزن

من آن روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم

قضا روزگاری ز من در ربود / که هر روزی از وی شب قدر بود

چه کوشش کند پیر خر زیر بار / تو میرو که بر بادپایی سوار

شکسته قدح گر ببندند چست / نیاورد خواهد بهای درست

کنون کاوفتادت بغفلت ز دست / طریقی ندارد بجز باز بست

که گفتت بجیحون در انداز تن / چو افتاد هم دست و پایی بزن

بغفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم بخاک

چو از چابکان در دویدن گرو / نبردی هم افتان و خیزان برو

گر آن بادپایان برفتند تیز / تو بی دست و پا هم ز نشستن بخیز

شبی خوابم اندر بیابان فید / فرو بست پای دویدن بقید

شتربانی آمد بهول و ستیز / زمام شتر بر سرم زد که خیز

مگر دل نهادی بمردن ز پس / که برمی نخیزی ببانگ جرس

مرا هم چو تو خواب خوش در سر است / ولیکن بیابان به پیش اندر است

تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل / نخیزی دگر کی رسی در سبیل

فرو کوفت طبل شتر ساروان / بمنزل رسید اول کاروان

خنک هوشیاران فرخنده بخت / که پیش از دهل زن بسازند رخت

ره خفتگان تا برآرند سر / نبینند ره رفتگان را اثر

سبق برد رهرو که برخاست زود / پس از نقل بیدار بودن چه سود

چو شیبت رسید و گذشت شباب / شبت روز شد دیده برکن ز خواب

من آن روز از جان بریدم امید / که افتادم اندر سیاهی سپید

دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دم چند نیز

کنون وقت زرع است اگر پروری / گر امید داری که خرمن بری

بشهر قیامت مرو تنگدست / که وجهی ندارد بحسرت نشست

گرت چشم عقل است تدبیر گور / کنون کن که چشمت نخوردست مور

بمایه توان ای پسر سود برد / چه سود افکند آنکه سرمایه خورد

کنون کوش کآبت بود تا کمر / چه سود آن زمان کآبت آمد بسر

نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره گردد زبان در دهن

ز دانندگان بشنو امروز قول / که فردا نکیرت بپرسد بهول

غنیمت شمار این گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف / که فرصت عزیز است والوقت ضیف

فید چون قید قلعه ایست در راه مکه معظمه که مسما باسم بانی خود گشته

فرو رفت جم را یکی نازنین
کفن کرد چون کرمش ابریشمین

به دخمه درآمد پس از چند روز — که بر وی بگرید به زاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریرین کفن — به فکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم پیله بکندم به زور — از او باز کندند کرمان گور

دو بیتم جگر کرد روزی کباب
که می‌گفت گوینده‌ای با رباب

دریغا که بی ما بسی روزگار — بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت — بیاید که ما خاک باشیم و خشت

چو دوران عمر از چهل درگذشت
مزن دست و پا کآبت از سر گذشت

نشاط از من آنگه رمیدن گرفت — که شامم سپیده دمیدن گرفت
ز سبزه کجا تازه گردد دلم — که سبزه بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان از هوا و هوس — گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانی که از ما به غیب اندرند
بیایند و بر خاک ما بگذرند

یکی بچه گرگی همی پرورید — چو پرورده شد خواجه را بردرید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت — جهان‌دیده بر سرش بود و گفت
چو دشمن چنین نازنین پروری — ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد — کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان زان بدی‌ها که در نفس ماست — که ترسم شود ظن ابلیس راست

چو ملعون

چو ملعون پسند آمدش قهر ما — خدایش برانداخت از بهر ما
کجا سر برآریم از این عار و ننگ — که با او به صلحیم و با حق به جنگ
نظر دوست نادر کند سوی ما — که در روی دشمن بود روی ما

زلیخا چو گشت از می عشق مست
به دامان یوسف درآویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود — که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام — بر او معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر — مبادا که زشت آیدش در نظر
غم‌آلوده یوسف به کنجی نشست — به سر بر زد از نفس اماره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای — که ای سست پیمان به سرکش درآی
به سندان‌دلی روی در هم مکش — به تندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی — که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو از روی سنگی شدی شرمسار — نگردم خجل من ز پروردگار
چه سود از پشیمانی آید به کف — چو سرمایهٔ عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ‌رویی خورند — ولی عاقبت زردرویی برند

پلیدی کند گربه بر جای پاک
چو زشتش نماید بپوشد به خاک

آبق چون گریزنده

تو آزادی از ناپسندیده‌ها — نترسی که بر وی فتد دیده‌ها
بیندیش از آن بندهٔ پرگناه — که از خواجه آبق بود چند گاه
اگر بازگردد به صدق و نیاز — به زنجیر و بندش نیارند باز
چه کین آوری با کسی در ستیز — که از وی گزیرت بود یا گریز

بد و نیک خود در اکنون کن حساب / نه آنگه که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم نیک کرد / که پیش از اجل او غم خویش خورد
گر آئینه از آه گردد سیاه / شود روشن آئینهٔ دل ز آه
بترس از گناهان خویش این نفس / که روز قیامت نترسی ز کس

بیا تا برآریم دستی ز دل / که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت / که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز / ز رحمت نگردد تهی دست باز
قضا خلعت نوبهارش دهد / قدر میوه در کنارش نهد
مپندار ازین در که هرگز نبست / که نومید گردد برآورده دست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز / بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست / که بی برگ زین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آید از بندگان در وجود
گنه آید از بندهٔ خاکسار / بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده ایم / بانعام و لطف تو خو کرده ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز
بدنیا چو ما را عزیزی دهی / بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن / ز جرم گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون خودی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی / جفا بردن از دست همچون خودی

مرا شرمی

مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ / سپهرم بود کمترین پایهٔ
گرم تاج بخشی سر افرازدم / تو بردار تا کس نیندازدم

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند / جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده ام / که عیبم شماری که بد کرده ام
ترا با من ار زشت رویم چه کار / نه آخر توم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نوشتی ز پیش / نه کم کرده ای بنده پرور نه بیش
تو دانی که رهی هیچ قادر نیم / توانای مطلق توئی من کیم
گرم ره نمائی رسیدم بخیر / ورم واگذاری بماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند / کجا بنده پرهیزکاری کند

چه خوش گفت درویش کوتاه دست / که شب توبه کرد و سحر گه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست / که پیمان ما بی ثباتست و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز / بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت / غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نماند غبار

شنیدم که مستی ز تاب نبید / بمقصورهٔ مسجدی بر دوید
بنالید بر آستان کرم / که یا رب بفردوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین / سگ و مسجد ای غافل از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت / نمیزیبدت ناز با روی زشت

چو گفت این سخن مرد بگریست مست | که مستم مدار از من آنچه درست
عجب داری از لطف پروردگار | که باشد گنه کاری امیدوار
ترا می نگویم که عذرم پذیر | در توبه باز است و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم | که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری در آرد ز پای | چو دستش نگیری نخیزد ز جای
منم آن بپا اندر افتاده پیر | خدایا بفضل خودم دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش | فرومایگی و گناهم ببخش
اگر جرم بخشی بمقدار جود | نماند گنه کاری اندر وجود
وگر خشم گیری بقدر گناه | بدوزخ فرست و ترازو مخواه
کرم دستگیری بجایی رسم | وگر بفکنی بر نگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی | که یاری کند گر تو خواری دهی
دو خواهند بودن بمحشر فریق | ندانم کدامین دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست | که از دست من جز کژی برنخاست
دلم میدهد وقت وقت این امید | که حق شرم دارد ز موی سپید
عجب دارم ار شرم دارد ز من | که شرمم نمی آید از خویشتن
نه یوسف که چندان بلا دید و بند | چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را | که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد | بضاعات مزجاتشان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز | برین بی بضاعت ببخش ای عزیز
کس از من سیه نامه تر دیده نیست | که هیچ فعالم پسندیده نیست
جز این کاعتمادم بیاری تست | امیدم بآمرزگاری تست
بضاعت نیاوردم الا امید | خدایا ز عفوم مکن ناامید

تمام شد کتاب البوستان فی یوم ... لآخر العشرین من شهر ربیع الثانی ...

[illegible]

من کلام صابر الی آخره

بسم الله الرحمن الرحیم

از بذل نعم بسکه فروغی تو کرم را / دست کرمت خوار نمودست نعم را
هر بار دلی از فرط عطای تو خجل ماند / کر ممسکی از جود تو آموخت کرم را
یکبار برو این ستان را ابتت / جز نام بدادن بنداشت از تو قلم را
برداشت ز رخ پرده قدم تا که پدید آ / همراه دوم نیست حدوث تو قدم را
عهدیست قدیم آنکه رود حادث و آید / جز محرم مشرا ره ندانسته حرم را
آن را دم مسیر است و امین در حرم و / کو باش بدین رتبه بخواه اعجم را
سوگند بجان تو خوش افتاده و گر نه / مشتاق تو محتاج نکرد من قسم را
از ترس بیمار تو میمیرم و داغم / کان لعل روان بخش شفا بود سقم را
با گرگ و شبان مهر تو کرم کرده ز احسان / هر کس که درین مرغ رها کرده غنم را
جائیست که امر تو کند با خر او تیز / اینجا که در دشت علم بشر حرم را
معذور نباید شدن از صبر تو در حرم / دیگر بخم ناز بحت دار تم سر را
خواهد که خدایت دگر از زه ملک بشاید / کر راست کمان تو کند پشت بخم را
شک نیست که فرمان تو هلاک همه آید / آجال رعایا چو نخواهند رقم را
بیمت تنود هیچ ز طوفان حوادث / از روز که کشتی فکند بار شکم را
مردان سبکبار بمنزل برسیدند / کر بار تو بیش است منه بیش قدم را
صابر زند و نیک جهان هر چه کری نی / سهوی برساند بتو الا که ندم را
هیچست جهان هیچ از این هیچ نشاید / زین بیش مخور اندیشه و غم کم را
خاقانی دهم سیل بفرمان برش بود / دانی بکجا رفت و کجا ماند حشم را
کر حمت برو انشره در ایام وی از کبر / هرگز نشنیدست کسی نام ستم را
کر الوری این طرفه چکامه شنیدی / منطق نشمردی سخن جز حکم را

محل الخ

وله بصیغ

محل زرع عمل حق نموده دنیی را / بکاشته مطلب مرغزار عقبی را
بهشت عدن برای گناهکاران است / ثواب نیست ز حق کردن این تمنی را
هوای طوف حریم وصالش ار داری / بجنت جوی در این راه زاد تقوی را
تو در بکوش بداد دیگری هیچ سود / نداشتست دریغ از تو فیض انهی را
از آن نماز که در وی حضور نیست چه سود / کسی صورت بیجان بخسته معنی را
اگر بدعوی دین داریت شهودی هست / بیار تا بپذیرند از تو دعوی را
مسلم است کسی را هدایت فرعون / کز آستینش تو آن ید دست موسی را
ز لن ترانی اگر آگهی مگو ارنی / که طور تاب نیاورده این تجلی را
مشیر ملک بباید که شاه از و پرسد / رموز کشور و با او نعم کند ... را
ز خط جام جهان بین جم توان خواندن / حدیث عهد فریدون و دور کسری را
بشوی دست ز عیش جهان که ثابت نیست / دوام و پیش بنسبت تو رنگ حنی را
مرا بروزی معلوم شکر ها باید / عبث بسر نزدم من مثال اجری را
بجای مائده نیر و عدس بجا طلبند / کسی که هست سزاوار من و سلوی را
مساز باز به نا اهل ماهای سخن / که ذو الفقار روا نیست حرز جنشی را
بحوض اگر ز فرات آب می بری سعی / که از قدر نکنی پاک راه مجری را
شنو ز صابر و بی رتبه را میفزای قدر / کز احمقان نبود جز گریز عیسی را
بمان بگاه بزرگی تو تا توان از حق / بسر و جهد طلب کردن این تمنی را

رفتم از کوی تو و شوق تو آورد مرا / تا نیفتد بکف باد صبا گرد مرا
چرخ کوشید جدا از وصل تو کردن هم را / تا بکنجی بنشاند ز غمت فرد مرا

انهی چون منها رسانیدن خبر

مثال اجری فرمان جیره

من گزانگبین

سلوی مرغ بحیره

انجم ... چشمه ...

درخشم ... چون ... علم ... و چون ... سیاه ...

گر بگردم همه عمر تو به زبان قوت لبت … اشک گلگون بدو بدی به رخ زرد مرا
پدر چرخ ندارد سر مهر فرزند … مادر دهر بداند ز چه پرورد مرا
آنکه با لب توام کرد بدانم ز چه دلگی … دل چون سنگ تر او عشق سرد مرا
دل ما بیگون لب و گلگون رخ جانانه دادم … که همه خار و خمار است مل و ورد مرا
درد عشق است بدرمان نفروشم چاره … تا بمیرم بکند از سر بالین درد مرا

سرو بالد بچمن لیک ببالای تو نیست … ماه تابد بفلک لیک بسیمای تو نیست
دلم از غیر تو خواهد بجگر خون کنمش … غم آن دل نتوان خورد که ماوای تو نیست
خاک بادا سر من گر نه بخاک ره توست … یاد آن سر نتوان کرد که بر پای تو نیست
دل من جز بوصال تو نگردد مجموع … که پریشان تر از زلف سمن سای تو نیست
گر تغافل نکنی از حال دل من سزاست … زانکه اندیشه او غیر تمنای تو نیست
جستم از آینه همتای تو روزی بهم … عکسی از روی تو بنمود که همتای تو نیست
هست آزادی طایر ز کمند تو محال … که شکیبائیش از درد دل اسکی تو نیست

هش در کوی مغان بهم دیدار کجا بود … تا سحر آن حسن بسکه بکرد دگر دیده بود
مطرب از چنگ نباید عمل امروز چنین … ساقی از جام برای بکف شیخ نابود
تو بیمار لب ساقی بسیار مکن … با که آمیخته ما بکر روح افزا بود
تا ز راز پرده عشاق تو زمزمه آورد … بزم ارباب خرد چشم یار عزیز غافل بود
شیخ اگر هست نظر بر سر زنیار بست … پیش ما این سخن از شیخ عجب زیبا بود

کحل بینایی هم از خاک تو هیش رخ چو جان داشت … سحر مالهند در وصف لبش بیچاره بود
نه همین سخن از وصف لبش کشته … دعوی سرو چمن نیز بقدش پابود
زان طرب محتسب و شحنه هم آگاه شود … لیک تا بگذرد آن شحنه که زانیار ابود
باش سر شهزاده موید که نیهان صابر … نبود آن که بغفت در سر لا حرز ز ازمانود

آنانکه عیب دیدن رهی نکو کنند … بس کاسر دیده یاران ز الف وروو کنند
قومی دو عشقشان بگریبان نزده دست … کی چاکهای سینه ما را رفو کنند
ما خاک پای تو به یتیم بسر ریم … گر ز آب زمزم اهل عبادت وضو کنند
در کیش عشق سنت و آداب دیگر است … طاعات شان همین در جز تو رود کنند
از عالم و طریق مکافات غافلند … آنان که همه سجای نکو کنند
زانگه رابگه کوزه گر از خاک شیخ را … روزی آن بباده فروشان سبو کنند
میخوارده شاهدان چو خمار سرا افکنند … گلهای باغ را همه بی آبرو کنند
گل با زمانه فرصت زلف عنبرین … تا بادهای صبح سحر مشک بو کنند
زاهد تبسم چه بشود کو ادهی تلب … تا اهل دل ز راز دهان گفتگو کنند
صابر تو نیز خرقه سالوس را بیار … تا مکیان ز باب بیش گفتگو کنند
آنانکه قبله را نشناسند در نماز … باید که رو بسوی خم خانه کنند

بیت
خمار دو چار
چار قدر حقیق
لطیف است
در زبان ...
آلدار نیز

گاه خون دل بر رخسارم گهی آب آورد / تا چها بر سر مرا این چشم بیخواب آورد
بیدل و بیخواب گشتم در فراق آن چشم / بیدل و بیخواب کی کس شیر زین تاب آورد
روز من روشن نگردد جز بخورشید رخت / گر زمهر و رحم فلک صد شمع مهتاب آورد
آرزو کردم در آغوشم بخواب آیی و / با چنین سیل سرشک این دیده کی خواب آورد
من کجا از آستانت پا کشم زیرا که دل / هر که از یار شد امیدی رو بدان باب آورد
جفت طاق ابروانت قبله اهل دل است / شیخ مغرور است گر رو سوی محراب آورد
صابر از سال کشته دل مجروح از آتش فراق / زین سبب چشم تر بجای اشک خوناب آورد

عزم یار و دیار باید کرد / گاه کوچ است بار باید کرد
کار عالم تمام بیکار است / بعد ازین فکر کار باید کرد
اعتبار نیست این جهان بجهان / نظر اعتبار باید کرد
چون کسی را نبوده است وفا / ترک این انتظار باید کرد
عمر گل یک دو هفته بیش نبود / بلبلا خوبجار باید کرد
تا نگیرد عکس شاهدی تیز / آینه بی غبار باید کرد
اسب و پیل و وزیر را بگذار / رخ بشاه دیار باید کرد
بازگشت جهانیان بخداست / از دو عالم فرار باید کرد
صابرا وصل یار جو تا کی / صبر در هجر یار باید کرد

غزل عشقی

غیرت عشق مرا از تو جدا میخواهد / چه شکایت کنم از غیر جدا میخواهد
من کی فکر سر و حوالش سامان دارم / کان سر زلف بلا را بسر و پا میخواهد
درد و منت آن تو را در دل تو بیمار بود / نیست عاشق که بدرد تو دوا میخواهد
آنکه منعم کند از دیدن رخسار نکو / قاید شر باشد که بی دعا میخواهد
تا ببازی سعی بار نکرد و خطا / گر همه شاه جهان است گدا میخواهد
در ره عشق صد مرحله دارد در پیش / گر همه خضر بود راهنما میخواهد
صابر از یار بجو کام که آن سنگین دل / دل شکسته بی برگ و نوا میخواهد

گر مریدی بگو ترک مراد / مرشد عشق است این ارشاد
دارم از دوریت داوری ای جان / مسکن کرد دل خراب آباد
در فراقت چگونه صبر کنم / که دل صابر از غم افتاد
گرچه یادم نمیکنی هرگز / نتوانی مرا فرامش از یاد
ملک حسن و نماند اگر دارد / بسوی زخم تیشه فرهاد
بار اگر بوی آرد از زلفت / جان شکرانه میدهم بر باد
بسته ام تا کمر به بند کمند / گشته ام از جهانیان آزاد
کشته بودی در دل اگر ... / آنکه دل باکسی ده جان میداد
دل چه باشد اگر از تو بر گیرند / جان من جان من فدای تو باد

و له ایضاً

دنیا وفا نکرده بکس جام می بیار
خوش بادهی و مطرب و چنگ و نی بیار

چنگت بزن رعیت اگر زن بدف
عیش مدام خواهی اگر باربی بیار

روز گذشته باز نیاید ز نقد وقت
غافل مشو شراب نکو هم که کی بیار

جائی درسته تخت سلیمان و جم بباد
جای دمانده کست ز جم هم کجی بیار

باد در جام دور زمان است بر نشان
یک شیر ز آبه و هی ریز و هی بیار

از لوح دهر نام لئیمان سترده به
جام دگر بیار جوانمرد طی بیار

چون لقمه لئیم نگردد غذای جان
گر خورده بسهو ز جا خیز و قی بیار

صبا بر رسه چو وقت صبوحی دگر محتسب
رفع خمار را دو سه پیمانه می بیار

[illegible]

چو طبع سر لطف [illegible]

[illegible]

چون [illegible]

و بفاتحه شاد فرمائید

بماند سالها این نظم و ترتیب
ز ما هر ذره خاک افتاده جائی

غرض نقشیست کز ما باز ماند
که هستی را نمی بینم بقائی

مگر صاحبدلی روزی برحمت
کند در حق درویشان دعائی

نمقه فی یوم [illegible] شنبه [illegible] جمادی الثانی ۱۲۸۹

خطی